داستان‌هایی از نیکی و نافرمانی پدر و مادر

تألیف:
فتح‌الرّحمن محمّد حسن جمیل

ترجمه:
سمیّه اسکندری‌فر



بسم الله الرحمن الرحیم

داستان‌هایی
از
نیکی و نافرمانی پدر و مادر

مؤلف: فتح‌الرحمن محمد حسن جمیل
مترجم: سمیه اسکندری فر

سر شناسه	: جمیل،فتح الرحمن محمد حسن
عنوان قراردادی	:قصص عقوق و بر الوالدین. فارسی.
عنوان و پدید آورنده	: داستان‌هایی از نیکی و نافرمانی پدر و مادر نویسنده فتح‌الرحمن محمد حسن جمیل ؛ مترجم: سمیه اسکندری فر
مشخصات نشر	:مشهد: حافظ ابرو، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	:۸۸ص.
شابک	: ۷-۱۱-۵۸۳۷-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	:فیپا
موضوع	:داستان های عربی—قرن ۲۰م.
موضوع	: داستان های اخلاقی
شناسه افزوده	: اسکندری فر، سمیه، ۱۳۶۰ -، مترجم
رده‌بندی کنگره	:۱۳۹۰ ۶۰۳۳ق۹۸۵م/pJA٤٨٥٦
رده‌بندی دیویی	: ۸۹۲/۷۳۶
شماره کتابشناسی ملی	:۲۲۷۱۲۱٤
	:

انتشارات حافظ ابرو

داستان‌هایی
از
نیکی و نافرمانی پدر و مادر

اثر: فتح‌الرحمن محمد حسن جمیل

ترجمه: سمیه اسکندری فر

ناشر: حافظ ابرو

نوبت چاپ: اوّل ۱۳۹۰

شمارگان: ۳۰۰۰

قیمت: ۱۴۵۰تومان

تعداد صفحه: ۸۸

شابک: ۷-۱۱-۵۸۳۷-۶۰۰-۹۷۸
ISBN 978-600-5837-11-7

مرکز پخش: تایباد ـ خیابان رجائی ـ کتابفروشی سنت
تلفن: ۴۲۲۲۱۳۴ ـ ۰۵۲۹
همراه: ۰۹۱۵۱۲۶۱۳۹۹

فهرست مطالب

تقدیم

به هر پدر و مادر بزرگواری که ارزش‌های اسلامی، احسان و نیکی به والدین را در فرزندانشان پرورش داده‌اند.

مقدمه

الحمد لله الذی قرن طاعته بطاعة الوالدین، والزم حقوقه بحقوق الوالدین. وأشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شریک له، الواحد الفرد الصمد، و أشهد أن نبینا محمد الذی حث الأبناء وأمرهم ببر الوالدین وعلی آله و أصحابه ومن تبعهم بإحسان إلی یوم الدین وبعد:

نیکی به پدر و مادر، ارزشی والاست که خداوند متعال آن را به طور مستقیم به طاعت و عبادت خود مقرون ساخته و به درجات والایی از بزرگداشت و اخلاص رسانده است. خداوند متعال می‌فرماید:

«وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا» [اسرا/۲۳].

(به پدر و مادر [خود] احسان کنید).

احسان یعنی تمام انواع آداب، اطاعت کورکورانه، خشوع، تواضع کامل، مهربانی و وفاداری کامل. از دیگر موارد احسان، به کارگیری سعی و تلاش جهت کسب رضایت آنان، ابراز محبت به آنان حتی اگر کافر باشند یا از کسانی باشند که در وظیفه‌ی تربیت و سرپرستی، کوتاهی یا اهمال کرده‌اند، می‌باشد.

عزیزان خواننده، مرتبه‌ی احسانی که خداوند در این فرمایش به ما فرمان داده است: «به پدر و مادر [خود] احسان کنید.» بالاتر است از آن‌چه به عقل معمولی خطور می‌کند، و به بالاترین درجات اخلاق والا که نزدیک است به درجه‌ی عبادت، برسد ارتقا می‌یابد. به همین خاطر پروردگار ما با حکمتش چنین اراده فرموده است که جایگاه پدر و مادر پس از عبادتش باشد:

«وَقَضَى رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا» [اسرا/۲۳].

(پروردگار تو مقرر کرد که جز او را مپرستید و به پدر و مادر [خود] احسان کنید.)

از این‌جاست که رضایت و خشنودی خدا در رضایت پدر و مادر و خشم خدا ـ پناه بر خدا ـ در خشم پدر و مادر است و دعای آنان برای موفقیت در تحصیل، زندگی و همه چیز اگر با رضایت والدین مهر شده باشد، پذیرفته می‌شود.

نیکی به پدر و مادر و احسان به آنان، یکی از بزرگ‌ترین ارزش‌های اسلامی است که خداوند به ما فرمان می‌دهد. بنابراین به شما عزیزان خواننده نصیحت می‌کنم که این ارزش اخلاقی والا را خوب درک کرده و در آن اخلاص داشته باشید. به آن چنگ بزنید و به بهترین وجه آن را ادا کنید، تا آثار پاکش را بسان سایه‌ای باطراوت از برکات خدای تعالی، بخشایش، حفظ و سرپرستی‌اش دریابید و مفاهیمش را در موفقیت واقعی و زندگی خوشبخت بیابید.

گمان نکنم که این کتاب را به مرد و زن مسلمانی تقدیم کنم که از پدر و مادرش نافرمانی کرده یا به آنان می‌گویند: «از مجازات خدا در دنیا و آخرت بهراسید.»

مؤلف

* * *

سفارشاتی در نیکی به پدر و مادر

ای مسلمان گرامی، اگر می‌خواهی در دنیا و آخرت موفق و پیروز باشی، به این پندها عمل کن:

ـ مؤدبانه با پدر و مادرت صحبت کن، به آنان اف نگو، بر سرشان تشر نزن و به خوبی با آنان حرف بزن.

ـ در غیر معصیت خدا همواره از پدر و مادرت اطاعت کن، چرا که اطاعت از هیچ مخلوقی در معصیت خالق، جایز نیست.

ـ با آن‌ها مهربان باش، با چهره‌ای گرفته و عبوس با آنان برخورد مکن و با خشم به آنان خیره نشو.

ـ بالاتر از آن‌ها منشین و از جلویشان رد نشو.

ـ در همه‌ی کارهایت با آنان مشورت کن و اگر از فرمانشان سرپیچی کردی، عذرخواهی کن.

ـ به آن‌ها دروغ نگو و اگر کاری کردند که خوشت نمی‌آید، سرزنششان مکن.

ـ به ندایشان به سرعت و با لبخند پاسخ بده و بگو: بله پدر جان، بله مادر جان.

ـ آبرو، شرافت و ثروت پدر و مادرت را حفظ کن و بدون اجازه‌ی آن‌ها چیزی برندار.

ـ به انجام کارهایی که موجب شادمانی‌شان می‌شود بپردازد، مانند: خدمت به آنان و تهیه‌ی نیازهایشان.

ـ دوستان و نزدیکانشان را بزرگ بدار و با دشمنانشان ـ چه در زندگی

و چه پس از مرگ ـ دوست مباش.

ـ به مادرت در کارهای خانه کمک کن و در یاری پدر در کارش، تأخیر مکن.

ـ بدون اجازه‌ی آن‌ها به مسافرت نرو و اگر مجبور بودی از آن‌ها عذر خواهی کرده و نامه‌هایت را قطع نکن.

ـ بدون اجازه بر آنان وارد مشو، به ویژه زمان خواب و استراحت.

ـ به خاطر بزرگداشت آنان، پیش از آن‌ها غذا و آب نخور و لباس نپوش.

ـ همسر و فرزندانت را بر آنان ترجیح نده و پیش از هر چیز به دنبال کسب رضایتشان باش، چرا که رضایت و خشنودی خدا در خشنودی پدر و مادر و خشم و غضب خدا در خشم پدر و مادر است.

ـ از تأمین مخارج زندگی آنان بخل نورز تا از تو شکایت کنند، چون برای تو ننگ است، در غیر این صورت همین رفتار را از فرزندانت خواهی دید و هر چه کنی به خود کنی و پاداش از جنس عمل است.

ـ مستحق‌ترین مردم به بزرگداشت، مادر و سپس پدر است و بدان که بهشت زیر پای مادران است.

ـ از نافرمانی و خشمشان بپرهیز که در دنیا و آخرت بدبخت می‌شوی و فرزندانت همان رفتاری را با تو می‌کنند که تو با پدر و مادرت کردی.

ـ هنگامی که توانایی کسب روزی را پیدا کردی، کار کن و کمک خرج پدر و مادرت باش، چون تو و ثروتت از آن پدرت هستی.

ـ پدر و مادر بر تو حقی دارند، همسرت بر تو حقی دارد، فرزندانت بر تو حقی دارند و خواهر و برادرانت بر تو حقی دارند، پس حق هر کس را ادا کن و سعی داشته باشد در ادای همه‌ی این حقوق ـ اگر چه که با هم تداخل داشتند ـ موفق باشی. برای پدر و مادرت مخفیانه هدیه بفرست، زیرا هدیه محبت را به دنبال داشته و کینه را از بین می‌برد.

- دعای پدر و مادر مستجاب است، پس مواظب باش که همواره دعای خیر در حقت بکنند و از نفرینشان برحذر باش.

- با مردم مؤدب باش، کسی که به مردم ناسزا گوید، مردم به او ناسزا می‌گویند. پیامبر اکرم ﷺ فرمود:

«مِنْ الْكَبَائِرِ شَتْمُ الرَّجُلِ وَالِدَيْهِ. يَسُبُّ الرَّجُلُ أَبَا الرَّجُلِ فَيَسُبُّ أَبَاهُ وَيَسُبُّ أُمَّهُ فَيَسُبُّ أُمَّهُ» (بخاری و مسلم).

(از گناهان کبیره آن است که شخص به پدر و مادرش دشنام دهد. وقتی به پدر دیگری دشنام می‌دهد او نیز به پدر وی دشنام می‌دهد و به مادرش دشنام می‌دهد.)

- در زندگی و پس از مرگ به دیدار پدر و مادرت برو، به جایشان صدقه بده و برایشان دعا کن و بگو: «رَبِّ اغفِر لِی وَ لِوَالِدَیَّ، رَبِّ ارحَمهُمَا کَمَا رَبَّیَانِی صَغِیراً.»

* * *

تعریف نیکی به پدر و مادر و نافرمانی از آن‌ها در لغت و در شریعت

«البِرُّ بِالوَالِدَينِ» (نیکی به پدر و مادر) در لغت:

ابوفارس گوید: حروف «ب» و «ر» مشدد، چهار ریشه دارند: صداقت، تقلید صدا، متضاد دریا و گیاه.

در مورد صداقت، این اقوال آمده است:

«صَدَقَ فُلَانٌ وَبَرَّ» (فلانی راست گفت.)

«بَرَّت يَمِينُهُ» (قسمش راست درآمد.)

«أَبَرَّهَا» (به راستی آن را انجام داد.)

گفته‌های زیر هم از این باب و به همین معنی است:

«هُوَ يَبَرُّ ذَا قَرَابَتِهِ» (او به خویشاوندش نیکی می‌کند.) در اصل منظور صداقت در محبت است.

گویند: «رَجُلٌ بَرٌّ وَبَارٌّ» (مرد بار و نیکوکار)، «بَرَرتُ وَالِدَيَّ» (به پدر و مادرم نیکی کردم.) و «بَرَرتُ فِي يَمِينِي» (قسمم را انجام دادم و راست گرداندم.)

در مورد تقلید صدا، عرب گویند: «لَا يَعرِفُ هِرّاً مِن بِرٍّ» (هر را از بر تشخیص نمی‌دهد.) «هِرّ» یعنی صدا زدن گوسفند تا نزد تو بیاید و «بِرّ» یعنی صدا زدن گوسفند اگر سبقت گرفت.

ریشه‌ی سوم: متضاد دریا است: «الرَّجُلُ صَارَ فِي البَرِّ» (مرد در خشکی رفت) و «أَبحَرَ» (در دریا رفت.)

اما گیاه: «الْبُرّ» (گندم) و مفردش «بُرَّةٌ» است.

معنی شرعی و اصطلاحی «البِرُّ بِالوَالِدَینِ» (نیکی به پدر و مادر):
عبارت است از احسان و نیکی به پدر و مادر، مهربانی و نرمی با آنان، مواضبت از آنان، بد نکردن به آنان و بزرگداشتن دوستانشان بعد از مرگ آنان.

«عقوق» (نافرمانی) در لغت:
ابن اثیر گوید: ریشه‌ی «**عقوق**» شق کردن و قطع کردن است. به قربانی «**عقیقه**» گویند، زیرا حلقش شق و قطع می‌شود. گویند: «**عَقَّ وَالِدَهُ**» (از پدرش نافرمانی کرد.) هنگامی که از فرمانش سرپیچی کند، و علیه او اقدام کند. «**عقوق**» (نافرمانی) متضاد «البِرّ» (نیکی) است.
ابن فارس در فرهنگ «**مقای‌یس اللغة**» گوید: عین و قاف یک ریشه دارد که بر شق کردن دلالت دارد و فعل‌های فرعی باب با تغییر دیدگاه، به آن باز می‌گردد.
خلیل گوید: ریشه و اصل «**العَقّ**» بریدن و شق کردن است و عقوق نیز به آن برمی‌گردد. گوید: همین‌طور مو که پوست در برابرش شق می‌شود. ریشه‌ای که خلیل ـ رحمه الله ـ انتخاب کرده است صحیح است.
او سخن را تفصیل داده و گوید: وقتی می‌گویند: «**عَقَّ الرَّجُلُ عَن ابنِهِ یَعقُّ عَنهُ**» یعنی موی پسرش را تراشید و گوسفندی برای او سر برید. و آن گوسفند عقیقه نامیده می‌شود.
عقوق: قطع رابطه کردن با پدر و مادر و هر محرمی.

معنی شرعی و اصطلاحی «عقوق» (نافرمانی):

ابن جوزی ـ رحمه الله ـ گوید: «عقوق مخالفت با پدر و مادر در دستورات مباح و نیز عدم رعایت ادب با آنان در گفتار و رفتار می‌باشد.»

حافظ گوید: «منظور انجام کاری از ناحیه‌ی فرزند که موجب آزار والد گردد، چه در گفتار و چه در کردار به جز شرک یا معصیت.»

* * *

زیباترین مثال نیکی در تاریخ بشریت

او اسماعیل بن ابراهیم ـ علیهما السلام ـ است که زیباترین مثال نیکی در تاریخ بشریت به شمار می‌رود. هنگامی که پدرش به او گفت:

«يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ» [صافات/۱۰۲].

(فرزندم، من در خواب دیده‌ام که من [دارم] تو را سر می‌برم.)

اما جواب این پسر صالح و نیکوکار چه بود؟ آیا تأخیر و تنبلی کرد، یا تردید به خود راه داد؟ خیر، بلکه همان‌گونه که خداوند متعال از زبان او خبر داده است، گفت:

«يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ» [صافات/۱۰۲].

(گفت: پدرجان، آنچه را فرمان می‌یابی انجام بده. مرا ـ اگر خدا بخواهد ـ از شکیبایان خواهی یافت.)

آمده است که وقتی ابراهیم ؏ به رؤیایش یقین پیدا کرد، به پسرش گفت: فرزندم، این ریسمان و کارد را بگیر تا به این دره برو تا هیزم جمع کنیم. وقتی در میان درّه با او تنها شد، ماجرا را برایش تعریف کرد. هنگامی که خواست او را سر ببرد، به او گفت: پدر جان، مرا محکم ببند تا دست و پا نزنم، لباست را جمع کن تا به خون آغشته نشود و مادرم آن را نبیند، کاردت را تیز کن و به سرعت بر گلویم بکش تا برایم راحت‌تر باشد. وقتی نزد مادرم رفتی سلامم را به او برسان.

ابراهیم گفت: پسرم، تو بهترین یاری‌گری، سپس در حالی که هر دو می‌گریستند به طرف او آمد و کارد را بر گلویش گذاشت، ولی نبرید. او دو

یا سه بار با سنگ کارد را تیز کرد ولی نبرید.

در این هنگام پسر گفت: پدر جان، مرا به صورتم بر زمین بینداز، چون وقتی به صورتم نگاه می‌کنی، دلت به رحم می‌آید و در انجام فرمان الهی، نرم می‌شوی و من نیز به کارد نگاه نمی‌کنم و بی‌تابی نمی‌کنم.

او کارد را پشت گردنش نهاد، ولی کارد نبرید و ندا بر آمد:

«وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ. قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ» [صافات/۱۰۴و۱۰۵].

(ندا دادیم او را که: ای ابراهیم. خواب [خویش] را به راستی پیوستی. ما بدینسان به نیکوکاران جزا می‌دهیم.)

* * *

پاداش نیکی به پدر و مادر

آن‌جا تغییر پیدا کرده بود، این را به فال نیک گرفتم. دانستم و احساس کردم که بهشت به خانه‌ی ما آمده است و هرگز این فرصت را از دست نخواهم داد.

مادر بزرگ به خانه رسید. گویی عروسی به خانه‌اش برده شده بود. به محض این‌که در اتاقش مستقر شد، من و مادرم و همه‌ی کسانی که در خانه بودند برای راحتی‌اش آستین بالا زدیم. مادرم برایش روزنامه می‌خواند تا در جریان اخبار باشد، چون این کار را خیلی دوست داشت. مسئولیت غذا و دارو نیز با من بود.

روزها و ماه‌ها سپری شد. مادربزرگم سکته‌ی قلبی کرد و به بیمارستان منتقل شد. من منظره‌ی عجیبی را که به ندرت میان جوانان امروزی مشاهده می‌شود، دیدم. وقتی ماسک اکسیژن را روی دهانش می‌گذاشتند، او انگشت سبابه‌اش را بلند می‌کرد، تسبیح می‌کرد و مشغول ذکر بود. پس از گذشت چند روز از بیمارستان مرخص شد.

بیش از سی سال بود که روزهای «بیض» (روزهای وسط هر ماه قمری با یک روز قبل و یک روز بعد) و ماه‌های شعبان، رمضان و شوال را به طور کامل روزه می‌گرفت. با وجود مخالفت پزشک که بر خوردن به موقع داروها تأکید کرده بود و نسبت به تأخیر مصرف داروها و تأثیر آن بر قلبش اخطار داده بود، آن روز را که مصادف با روز عاشورا بود روزه گرفت. پس از نماز عشا سری به او زدم تا به مناسبت فارغ التحصیلی از دانشگاه مقداری پول به او بدهم. او خندید و این دعا را خواند: «خدا موفقت کند،

خدا تو را حفظ کند و خدا عمرت دهد.» من به او یادآوری کردم که روزه نگیرد و او به من وعده‌ی خیر داد.

به رختخواب رفتم. به محض این‌که اذان صبح گفته شد، صدای ضربه‌ی شدیدی بر در اتاقم شنیدم، خدمت‌کار به من خبر داد که مادربزرگم روی زمین افتاده است. شتابان به اتاقش رفتم و او را دیدم که رو به قبله بر زمین افتاده است و دست راستش را روی دست چپ قرار داده است، گویی در نماز بوده و دارویش را نخورده است. دستم را رویش گذاشتم و متوجه شدم که از دنیا رفته است و روزه‌دار جان به جان آفرین تسلیم کرده است. سه ماه گذشت، زمان تحویل مدارک به وزارت آموزش و پرورش جهت استخدام در مدرسه‌ی نزدیک منزلمان رسیده بود.

رییس بخش از منشی خواست که پرونده‌ی درخواست‌ها را بیاورد تا واسطه و پارتی در کار نباشد، چرا که همه نزد او با هم برابر بودند. او ملاحظه کرد که همه‌ی مدارس به معلم احتیاج دارند به جز مدرسه‌ای که من می‌خواستم. کادر این مدرسه تکمیل شده بود. خیلی ناراحت شدم. او به من گفت: ناراحت نباش، روز شنبه سری به من بزن شاید خدا کارت را درست کند.

من گفتم: ان شاء الله.

دو روز به اندازه‌ی دو ماه گذشت. من در انتظار روز شنبه و شروع هفته بودم. جمعه شب خوابیدم، در خواب مادر بزرگ ـ خدا بیامرزم ـ را دیدم که به دیدنم آمده است و اوضاع و احوالم را می‌پرسد و مرا به خاطر این‌که مدتی است به دیدارش نرفته‌ام، سرزنش می‌کند. گفتم: گرفتاری‌های دنیا نگذاشت. او گفت: «برو خدا تو را موفق کند، خدا تو را حفظ کند و خدا عمرت دهد.» همان دعایی که پنج ساعت قبل از وفاتش در حقم کرده بود.

از خواب بیدار شدم در حالی که این خواب را به فال نیک گرفته بودم به سرعت نزد رییس بخش رفتم و پرسیدم: چه خبر؟

او گفت: خبری نیست؟ سپس افزود: ولی بگذار نگاهی به پرونده‌ی درخواست‌ها بیندازم.

او منشی را صدا زد تا پرونده را برایش بیاورد. به محض این‌که آن را باز کرد متوجه‌ی موضوع عجیبی شد: او دید تمام مدارسی که معلم می‌خواستند، کامل شده‌اند و مدرسه‌ای که کادرش کامل بود، نیاز به معلم داشت. از دست منشی خیلی عصبانی شد و او را به کوتاهی و اشتباه متهم کرد. من در حالی که خدا را به خاطر این‌که در بسته‌ای را به رویم گشود، سپاس می‌گفتم از دفترش خارج شدم.

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» [یس/۸۲].

(چون چیزی را اراده فرماید، کارش این بس که می‌گوید: «باش» پس [بی‌درنگ] موجود می‌شود.)

* * *

پدرش را کشت

این داستان بیانگر سنگدلی و نافرمانی فرزندان است و این که باید در دنیا ـ قبل از آخرت ـ عذاب شوند.

پسر به پدر تاجرش ـ که پول و ثروتش را به ارث نبرده بود، بلکه با زحمت خودش آن‌ها را به دست آورده بود ـ اصرار می‌ورزید تا با دختری که در دانشگاه با او آشنا شده است ازدواج کند، اما پدر با این همسری که پسرش برای خود انتخاب کرده بود موافق نبود، چون او با توجه به صفات دختر، از شکست این ازدواج می‌ترسید.

در برابر پافشاری پسر یک‌دنده، پدر تسلیم خواسته‌هایش شد. این‌جا بود که پسر از پدرش خواست تا برایش خانه‌ای بخرد. پدر هم به او پیشنهاد کرد که خانه‌ای بزرگ بخرد تا پسر و عروسش در طبقه‌ی بالا و او و مادرش در طبقه‌ی پایین زندگی کنند.

او با این پیشنهاد موافقت کرد، آن‌ها خانه را خریدند و همگی در آن سکونت گزیدند. بعد از مدتی نه چندان طولانی مادرش فوت کرد و پدر بدون این که کسی از او مراقبت کند و نیازهایش را برآورده سازد در حالی که عمرش به بیش از هفتاد سال رسیده بود، تنها ماند.

آن پسر ناخلف پس مانده‌ی غذای خود و همسرش را برای پدرش می‌برد، گویی که آن‌ها را برای حیوانات می‌ریزد. زباله و کثیفی سرتاسر خانه‌ی پدر را گرفته بود، کسی هم نبود که آن‌جا را نظافت کند، بیماری و مرض او را از هر طرف محاصره کرده بود. پدر به پسرش التماس می‌کرد تا او را به دکتر ببرد، ولی جواب پسر ناخلف همیشه «نه» بود. در این گیرودار همسرش مدام او را تشویق می‌کرد که پدرش را از خانه بیرون کند و تمام خانه را به چنگ بیاورد.

در یک شب سرد زمستانی، پسر وارد خانه‌ی پدر شد. صدایی جز صدای سرفه به گوش نمی‌رسید. چیزی نمانده بود تب بدن لاغرش را تکه‌تکه کند و بوی بد لباس‌هایش که بیشتر از یک ماه عوض نکرده بود، به مشام می‌رسید. این پسر ناخلف دست به کار زشت و ناپسندی زد، بعد از کلی فحش و ناسزا و لگد، پدر را در پتویی پیچید و او را از خانه بیرون انداخت.

نمازگذاران بعد از ادای نماز صبح وقتی از مسجد بیرون می‌آمدند پتویی درهم پیچیده را دیدند که در آن جسدی شبیه اسکلت استخوانی قرار داشت و در هوای سرد به کلی یخ زده بود. وقتی پتو را از روی او برداشتند دیدند که مرده است و خون بینی‌اش روی سبیل و دهانش ریخته و یخ زده است.

بعد از تحقیقات و بررسی پلیس عامل این جنایت را دستگیر کرده و دست بسته به زندان بردند. بعد از شروع محاکمه، او به بیست سال زندان محکوم شد، در آن زمان همسرش در ماه اوّل بارداری‌اش بود.

او سال‌های زندانی را پشت سر گذاشت و بعد از سپری شدن این مدت، همسرش خواست تا او را با روبه‌رو کردن فرزندش که هم اکنون بیست ساله شده بود غافلگیر کند. در جلوی زندان او و فرزندش سوار ماشین، منتظر خروج پدر از زندان بودند. وقتی که همسرش دید او از زندان بیرون می‌آید به پسرش گفت که با ماشین جلوتر برود، ولی پسر از شدت خوشحالی دیدار پدر، به جای این که ترمز بگیرد به اشتباه پا را روی پدال گاز گذاشت و همین امر باعث شد تا پدر به شدت با ماشین برخورد کند.

وقتی پسر از ماشین پیاده شد، پدرش را دید که با صورتش روی زمین افتاده و خون از بینی‌اش جاری شده و روی دهانش ریخته است.

این دقیقاً همان صحنه‌ای است که پدربزرگ به دست پدرش، که الآن زیر چرخ‌های ماشین افتاده، فوت نموده است.[1]

* * *

۱ ـــ روزنامه‌ی الأنباء، ۱۹۹۵/۷/۱۵م. و قصص من الواقع، جلد۱.

قطع صله‌ی رحم

وقتی در شکم مادر بود، پدر و مادرش از هم جدا شدند. علی رغم این‌که پدرش زنده بود یتیم به دنیا آمد. مادرش بدون دخالت پدر در نفقه یا راهنمایی یا حتی دیدنش، سرپرستی او را به عهده گرفت. پدرش در شهری دیگر زندگی می‌کرد و دشمنی زیاد میان آن دو باعث شد که پدر اصلاً به دیدن فرزندش نیاید. کم‌کم این کودک بزرگ شد و به جوانی پخته تبدیل گشت. او در این مدت فقط دو یا سه بار پدرش را دیده بود.

او به خواستگاریم آمد و ما بدون اطلاع پدرش ازدواج کردیم. من این موضوع را نمی‌دانستم و وقتی درباره‌ی پدرش پرسیدم، حقیقت قطع رابطه‌ی میانشان را به من گفت. بعد از آن آرام نگرفتم، چرا که نه؟ شوهرم صله‌ی رحمش را قطع کرده است، بلکه از پدرش نافرمانی نموده است.

چگونه خدا از ما راضی خواهد شد در حالی که ما از این نافرمانی و قطع صله‌ی رحم راضی هستیم. نه تنها این، بلکه من چطور به نیکی فرزندانم امیدوار باشم درحالی که پدرشان ارتباطش را با پدرش قطع کرده است.

سعی کردم او را به دیدن پدرش قانع کنم، با روش همسر مهربان، نه کسی که دستور می‌دهد و نصیحت می‌کند، اهمیت این مسأله را برایش روشن کردم و او را از محرومیت از بهشت برحذر داشتم و دلیلش را این فرمایش رسول‌الله ﷺ بیان نمودم که می‌فرماید: «کسی که صله‌ی رحم را قطع کند به بهشت نمی‌رود.» عظمت حقوق والدین و پیوند میان حقوق آن‌ها با حقوق خدا را به او خاطر نشان ساختم: «وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا

إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا» **[اسرا/۲۳]** (پروردگار تو مقرر کرد که جز او را مپرستید و به پدر و مادر [خود] احسان کنید.) او هر بار جوابم را چنین می‌داد: او بود که مرا فروخت. او بود که طعم محرومیت را به من چشاند. من هرگز معنی پدر بودن را ندانستم و طعمش را نچشیدم.

به او گفتم: اگر او حقت را ضایع کرده است، اما حق او همچنان سر جایش باقی است. پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید: «بهترینشان کسی است که اول سلام کند.» با این کار تو الگوی خوبی برای فرزندت که در شکمم است، خواهی بود و به نیکی او امید خواهی داشت.

او در ابتدا سخنانم را نپذیرفت، سپس با تکرار و اصرارم در فرصت‌های مناسب نرم شد. علاوه بر این که من هرگز از پروردگارم غفلت نورزیدم و همواره به درگاهش دعا کردم که او را به دیدار با پدرش راهنمایی کرده و این قطع ارتباط را تمام کند، چرا که خداوند متعال ما را به بزرگواری و احسانش عادت داده است: «**ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ**» **[غافر/۶۰]** (مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم.)

سپس خداوند بر او منت نهاد و به دیدار پدرش رفت و خود را در آغوشش انداخت و برای اولین بار از زمانی که کودک بود، سرش را بوسید. این دیدار تأثیر عجیبی در روحیه‌ی پدرش گذاشت. او پس از این ملاقات هرگز در دیدار پسرش تأخیر نمی‌کرد و پیوند محبت‌آمیزی میانشان برقرار شده بود.

این پسر نیکوکار خیلی به پدرش نیکی و محبت می‌کرد و با هدیه و پول در هر مناسبتی که می‌شد با او ارتباط برقرار می‌کرد و همه‌ی این‌ها به خاطر همسر صالح و فهمیده‌اش بود و بزرگ‌ترین خیر نیکی به پدر و مادر است.

* * *

به پدر و مادر خود نیکی کنید

یک روز مادر نشست تا در مرور درس‌ها به فرزندانش کمک کند. او به پسر چهار ساله‌اش یک دفتر نقاشی داد تا مزاحم توضیح درس بقیه‌ی برادرانش نشود.

ناگهان مادر به یاد آورد که غذای پدر شوهر پیرش را که به تنهایی در اتاق حیاط پشتی ساختمان زندگی می‌کرد، ببرد. او تا جایی که می‌توانست به او خدمت می‌کرد و شوهرش از این که به پدر ناتوانش که به خاطر ضعف و عدم سلامتی نمی‌توانست از اتاق خارج شود، خدمت می‌کرد راضی بود. او به سرعت غذا را برایش برد و از او پرسید که به چیزی احتیاج دارد یا نه، سپس از اتاق بیرون آمد تا به درس و مشق فرزندانش رسیدگی کند. او متوجه شد که کودک چهار ساله‌اش چند دایره و مربع کشیده است و علامت‌هایی در آن می‌گذارد.

از او پرسید: عزیزم، چی کشیدی؟

با نهایت پاکی گفت: من خانه‌ای را کشیدم که وقتی بزرگ شدم و ازدواج کردم می‌خواهم در آن زندگی کنم.

مادر از شنیدن این پاسخ خوش‌حال شد و گفت: تو کجا می‌خوابی؟

کودک یکی یکی مربع‌ها را به او نشان می‌داد و می‌گفت: این اتاق خواب است، این آشپزخانه، این اتاق پذیرایی و... او همه‌ی اتاق‌ها را شمرد به جز یکی که بیرون از محدوده‌ی دیگر مربع‌ها بود.

مادر تعجب کرد... کودک گفت: این اتاق توست که مثل پدربزرگ در آن زندگی خواهی کرد.

مادر از شنیدن این سخن جگرگوشه‌اش جا خورد!

آیا در حیاط پشتی خانه تنها زندگی خواهم کرد، بدون این‌که از صحبت کردن با پسر و نوه‌هایم لذت ببرم و با سخنان، شادی و بازیشان انس بگیرم، آن هم وقتی که ناتوانم؟ در آن زمان من با چه کسی صحبت کنم؟ آیا بقیه‌ی عمرم را تنها میان چهاردیوار اتاق بگذرانم، بدون این‌که صدای بقیه‌ی افراد خانواده‌ام را بشنوم؟

او به سرعت خدمت‌کاران را صدا زد و اثاثیه‌ی اتاق مهمانی را که زیباترین و بهترین اتاق است، جابه‌جا کرد.

او تخت عمویش ـ پدر شوهرش ـ را آورد و اثاثیه‌ی اتاق مهمانی را به اتاق داخل حیاط منتقل کرد.

وقتی شوهر به خانه آمد از دیدن این صحنه غافلگیر شد و دلیل این کارش را جویا شد؟

او در حالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت: من زیباترین اتاق را ـ اگر خدا عمری به ما بدهد و ناتوانم ماندیم ـ برای زندگی‌مان انتخاب کردم. مهمان‌ها در اتاق حیاط خلوت بمانند.

شوهر منظور همسرش را دریافت و او را به خاطر کاری که برای پدرش که با چشمانی آکنده از رضایت و با لبخند به آنان نگاه می‌کرد، انجام داده بود، تحسین کرد.

کودک نیز آن نقاشی‌اش را پاک کرد و دوباره به نقاشی پرداخت و لبخند زد.

* * *

داستان کسی که می‌خواست مادرش را بکشد ولی دستش شل شد

آورده‌اند که مردی عاق و نافرمان، همسری ستمگر داشت که خیری در او نبود. مادرش او را نصیحت می‌کر ولی به خاطر تأثیر همسرش به سخنان مادر گوش نمی‌کرد. او زنی ظالم و غربیه بود، از شهر و کشوری دیگر. پس کسی که قصد ازدواج دارد، باید از زنی که خانواده و مردانش را نمی‌شناسد، برحذر باشد تا دچار مشکل نشود.

پس از این‌که اختلاف میان او و مادرش بالا گرفت، خواست او را بکشد و بنا به نصیحت همسرش از شرش خلاص شود. او به مادرش گفت: با من به گردش می‌آیی؟

مادر گمان کرد که پسرش می‌خواهد به او نیکی کند، لذا با شادمانی گفت: بله پسرم، با تو می‌آیم، خدا از تو راضی باشد و تو را در کار خیر توفیق دهد.

هر دو سوار ماشین شدند و به صحرا رفتند، درحالی که او در دل قصد آسیب رساندن به او را داشت. اما مادر از شدت خوش‌حالی می‌گریست، چون پسرش به او خوبی کرده بود و او را به گردش می‌برد. ماشین در جاده‌ی اصلی حرکت می‌کرد، بعد از طی مسافتی پسر از جاده خارج شد و در صحرا پیش رفت تا این‌که به تپه‌های ماسه‌ای که محل زندگی حیوانات وحشی بود، رسیدند. او ماشین را نگه داشت و به مادر گفت: پیاده شو.

مادر مهربان گفت: آیا به خانه‌ی فلانی که ما را دعوت کرده بود رسیدیم؟

گفت: هیچ کس ما را دعوت نکرده است، ولی من می‌خواهم تو را بکشم، چون تو زندگی من و همسرم را تیره و تار کرده‌ای.

مادر با گریه گفت: خوب مرا به یک خانه‌ی مجزا ببر.

پسر گفت: مردم از این کارم ایراد می‌گیرند، اما اگر تو را بکشم هیچ کس از این موضوع باخبر نمی‌شود.

مادر گفت: خدا که از کارت باخبر است و از تو و همسرت انتقام خواهد گرفت.

او با تمسخر گفت: پس خدا تو را از دست من نجات دهد.

مادر با صدای بلند گفت: حالا که تو مصمم هستی، بدان که من از مرگ نمی‌ترسم، چون خداوند متعال می‌فرماید: «**فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ**» **[اعراف/۳۴]** (چون اجلشان فرا رسد، نه [می‌توانند] ساعتی آن را پس اندازند و نه پیش.)

وقتی می‌خواست او را بکشد مادر گفت: بگذار دو رکعت نماز بخوانم، وقتی به تشهد رسیدم اگر خواستی مرا بکش، چون نمی‌خواهم تو را ببینم.

همین‌طور هم شد. او رو به قبله ایستاد و با صدایی آکنده از اعتماد به خدا تکبیر گفت و با خشوع کامل شروع کرد به خواندن نماز. پسر با سکوتی هولناک منتظر بود، ولی خداوند دانند‌ه‌ی پنهان‌هاست، از رازها باخبر است و یاری‌گر مظلوم، اگر چیزی بخواهد فقط می‌گوید: شو و در دم می‌شود. به محض این‌که مادر به تشهد رسید، چشمان پسر قرمز شد و پلک‌هایش لرزید و به چپ و راست نگاه کرد، هیچ کس نبود. او سنگی را که در دست داشت از پشت سر مادرش بالا برد و خواست آن را بر سر مادرش بزند و او را به دو نیم تقسیم کند که ناگهان مادر صدای فریاد بلندی از پسرش شنید. با وحشت برگشت تا ببیند چه شده است. او پسرش را دید که پاهایش در زمین فرو رفته است و دستی که سنگ را با آن برداشته بود، شل شده است و نمی‌تواند آن را حرکت دهد.

مادر گریه کنان فریاد زد: پسرم، عزیزم، خدایا من فرزند دیگری غیر از او ندارم، چه بر سرت آمد؟ سپس با مهربانی و با آن دستان ضعیف و ناتوانش خاک را کنار می‌زد و می‌گفت: ای کاش من می‌مردم و به تو آسیبی نمی‌رسید پسرم!

خداوند ﷻ از این پسر عاق و نافرمان انتقام گرفت. چه داستانی که عجب پند و عبرتی در بر داشت.

* * *

نیکی بزرگ

رسول‌الله ﷺ به مردم فرمان می‌داد که با پدر و مادرشان به نیکی رفتار کنند، به خوبی برخورد نمایند، از آنان مراقبت کنند و به آن‌ها احسان کنند. روزی مردی نزد رسول‌الله ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا ﷺ، پدر و مادرم مرده‌اند، وقتی زنده بودند به آن‌ها نیکی می‌کردم، نسبت به آنان مهربان بودم و از آن‌ها مراقبت می‌نمودم، آیا کاری مانده که پس از وفاتشان برایشان انجام دهم و به آن‌ها نیکی کنم؟ رسول‌الله ﷺ فرمود:

«نَعَم، الصَّلَاةُ عَلَيْهِمَا، وَالِاسْتِغْفَارُ لَهُمَا، وَإِنْفَاذُ عَهْدِهِمَا، وَإِكْرَامُ صَدِيقِهِمَا وَصِلَةُ الرَّحِمِ الَّتِي لَا تُوصَلُ إِلَّا بِهِمَا» (ابوداود)

(بله، درود فرستادن بر آن‌ها، طلب مغفرت برایشان، وفا به عهدشان، بزرگ داشتن دوستنشان، صله‌ی رحمی که فقط با آن‌ها ادامه می‌یافت.)

عبدالله بن عمر ـ رضی الله عنهما ـ احادیث رسول‌الله ﷺ را می‌شنید، در مجالس پیامبر ﷺ شرکت می‌کرد و جز در مواردی اندک او را رها نمی‌کرد. او این حدیث و احادیث دیگر درباره‌ی نیکی به والدین پس از مرگشان را شنید و خوب حفظ کرد. وقتی عمر بن خطاب رضی الله عنه درگذشت، عبدالله رضی الله عنه به دیدار دوستان پدرش می‌رفت و به آنان نیکی می‌نمود.

روزی در مکه در راهی می‌رفت، بر الاغی سوار بود و عمامه‌ای گران قیمت به سر داشت. مردی بادیه نشین را دید، به او نزدیک شد و از او پرسید: تو فلان بن فلانی نیستی؟

مرد گفت: بله، من همان هستم.

عبدالله رضی الله عنه از الاغش پیاده شد و به او گفت: سوار الاغ شو، سپس

عمامه را از سرش برداشت و بر سر او گذاشت و به او گفت: سرت را با این بپوشان.

بعضی از یاران به عبدالله ﷺ گفتند: خدا تو را اصلاح کند، این‌ها بادیه نشین هستند و به اندکی راضی هستند و تو الاغی که مرکبت بود و عمامه‌ای که سرت را با آن می‌پوشاندی به او می‌دهی؟

عبدالله به آنان گفت: من شنیدم که رسول‌الله ﷺ می‌فرماید:

«إِنَّ مِنْ أَبَرِّ الْبِرِّ صِلَةَ الرَّجُلِ أَهْلَ وُدِّ أَبِيهِ بَعْدَ أَنْ يُوَلِّيَ».

(نیک‌ترین نیکی این است که انسان پس از مرگ پدرش با دوستان پدرش ارتباط داشته باشد.)

پدر این مرد دوست عمر بود. (مسلم)

این بزرگ‌ترین نیکی پس از مرگ است. نیکی به پدر و مادر به دوران زندگیشان محدود نمی‌شود، بلکه بزرگ‌ترین آن پس از مرگ نیز ادامه دارد.

* * *

هدیه‌ی عزیز خانم، ضربه‌ای در قلب

مادر مدرسه‌ی نسل‌ها و سازنده‌ی تمدن‌هاست. او در کاشتن الگوها، فضیلت‌ها و ارزش‌های والا در جامعه نقش راهنما را بازی می‌کند.

اسلام به مادر خیلی اهمیت داده است، او را بزرگ داشته است و منزلتش را بالا برده است. رسول‌الله ﷺ نیز او را سزاوارترین شخص برای رفتار نیکو دانسته است.

با این وجود عده‌ی زیادی هستند که بر خلاف این قاعده عمل کرده‌اند، این تصویر را لکه‌دار نموده‌اند، به او بدی کرده و زحماتش را با ضربه‌ای در قلب یا سینه پاسخ داده‌اند.

آقای سمیر از محله‌ای فقیر و ندار بود. وقتی او در آغوش مادر بود، پدرش درگذشت. مادرش داد و فریاد نکرد و از کسی کمک نخواست، بلکه آستین همت بالا کشید و گفت: بزرگ‌ترین رسالت، تربیت فرزندی است که عنصری صالح در جامعه باشد. او خود را از همه چیز محروم ساخت تا احتیاجات و نیازهای فرزندش را مهیا سازد. او ازدواج هم نکرد تا رسالتش را با پسرش به اتمام برساند.

سمیر هر سال بزرگ‌تر می‌شد، در تحصیلات شاگرد اوّل بود و همیشه مقام اول را کسب می‌کرد. وارد دانشکده‌ی پزشکی قاهره شد و مادرش احساس کرد که تمام دنیا در شادی‌اش شریک است. او تکه زمینش را با رضایت خاطر فروخت و با رهن گذاشتن سند خانه‌ی قدیمی‌اش برای آقای دکتر از بانک وام گرفت.

سال‌ها یکی پس از دیگری سپری می‌شد تا این‌که سمیر فارغ

التحصیل شد و جراح موفقی شد، تا آن‌جا که شهرت و برتری‌اش حسادت دوستانش را برانگیخت.

ظاهراً این دکتر فضل مادر، شب بیداری‌ها و خستگی‌هایی را که به خاطر وی متحمل شده بود، فراموش کرد و دیگر به او اهمیتی نمی‌داد. او در قاهره مستقر شد و دیگر به دیدارش نمی‌رفت و به جبران نیکی‌ها و فداکاری‌هایش نپرداخت. او از اصالت فقیرش ناراضی بود. گاهی بر سر مادرش فریاد می‌زد، ولی مادر برای این کارهایش عذر می‌تراشید. او خیلی نسبت به مادرش سخت می‌گرفت، حال آن‌که مادر به خاطر او شب‌ها بیدار مانده بود و سال‌های زیبای عمرش را وقف او کرده بود. رفتار او پس از آشنایی با دوست دکترش که دختری از محله‌ی ثروتمند «زمالک» بود، تغییر کرد. او دنیا و تاریخ گذشته‌اش را فراموش کرد و در ذهنش دنیای دیگری را برای خود بافته بود. او تصمیم گرفت با دوست دکترش ازدواج کند، همه چیز را به پایش می‌ریخت و تقریباً تمام حقوقش را صرف او می‌کرد. روزی نزد مادرش رفت و از او خواست خانه را بفروشد و با برادر کشاورزش زندگی کند. مادر اعتراض کرد و نپذیرفت، چون خانه در گرو بود و او مرگ را بر زندگی در جایی غیر از خانه‌اش ترجیح می‌داد. ولی او هم‌چنان اصرار می‌ورزید و با او بدرفتاری می‌کرد. مادر گریه می‌کرد و فریاد می‌زد و او مادرش را تهدید می‌نمود. مادر به او نزدیک شد و دستش را بلند کرد و یک سیلی بر صورتش نواخت، تا شاید کوتاه بیاید، ولی او به شدت مادرش را هل داد و مادر به زمین افتاد و کارد در سینه‌اش فرورفت و در جا افتاد و مرد، در حالی که زبان حال آن بیچاره این ضرب المثل مصری مشهور را تکرار می‌کرد: قلبم به خاطر فرزندم به درد آمد در حالی که قلب پسرم نسبت من بسان سنگ است.

* * *

پسری که به خاطر مواد مخدر پدرش را کشت

جوانی بیست و پنج ساله از دانشگاه فارغ التحصیل شد و همراه پدر در مغازه‌ای که در آن به تجارت عود و عطرهای شرقی می‌پرداخت، مشغول به کار شد. پدر او را به سفر هند و کشورهای آسیایی می‌فرستاد تا از این عطرها بخرد.

در یکی از این سفرها با جوانی آشنا شد. در خلال دوستی، جوان سیگاری به او تعارف کرد، او هم به خاطر رعایت ادب دستش را رد نکرد. او سیگار عادی هم نمی‌کشید، اما این یک سیگار غیر عادی بود که با حشیش پر شده بود. او هر وقت که می‌خواست از دوستش سیگار می‌گرفت و او می‌داد. بعد از مدتی به او گفت که قیمت این سیگار گران است. او برای به دست آوردن آن سیگار هر چه‌قدر پول لازم بود، می‌پرداخت و دوستش به او سیگار حشیش می‌داد. او هر بار که به این کشور می‌رفت به دوستش سری می‌زد. پدر احساس کرد که پسرش در خطر است، او را از سفر بازداشت و پاسپورتش را از او گرفت.

وقتی حال جوان بد شد و پدرش اجازه‌ی سفر به او نداد فکری به ذهنش رسید، بله یک فکر خیلی زشت و پلید! او به فکر کشتن پدر افتاد تا به پول و پاسپورتش دست یابد و مطابق میلش سفرکند. او برای این کار نقشه‌ای کشید و پدرش را کشت، اما وقتی خون را دید که از بدن پدرش فواره می‌زند، دیگر نتوانست تحمل کند و حالش دگرگونی شد و خود را تسلیم پلیس و عدالت کرد و حکم قصاص بر او اجرا شد.

* * *

مردی که هر شب در بهشت می‌خوابد

پنج کارگر سخت‌کوش بودند که کار در روستای مجاور نمی‌توانستند در روستای کوچکشان زندگی کنند، در تعطیلات آخر هفته به دیدار خانواده‌ی خود می‌رفتند تا روز خوشی را در کنارشان سپری کنند به جز یکی از آن‌ها.

او با غروب خورشید و فرا رسیدن شب نماز مغرب را می‌خواند تا به سرعت به روستایشان بازگردد و در کنار خانواده‌اش بخوابد، سپس صبح روز بعد به روستایی که در آن کار می‌کرد باز می‌گشت.

دوستانش او را مسخره می‌کردند و به او می‌گفتند: چرا این‌قدر به خودت سخت می‌گیری و این راه دراز را می‌روی تا نزد خانواده‌ات بخوابی، تو که زن و بچه نداری!

او گفت: من می‌روم تا هر شب را در بهشت بگذرانم.

آنان به او می‌خندیدند و می‌گفتند: ما تا به حال فکر می‌کردیم که تو مرد عاقلی هستی، ولی انگار غربت روی تو تأثیر گذاشته است، برو و خودت را به دکتر نشان بده شاید به خواست خدا شفا پیدا کنی.

او در جواب گفت: چرا میان من و خودتان داوری نمی‌آورید تا یا مرا تصدیق کند یا انکار کند.

همه نزد امام مسجد رفتند و ماجرا را برایش تعریف کردند. امام گفت: ای مرد، حکایت تو چیست؟

گفت: من تنها فرزند پدر و مادرم و تنها نان‌آور آنان هستم. وقتی کارم تمام می‌شود و خورشید غروب می‌کند و نماز فرض را می‌خوانم، با

توکل بر خدا به روستایم بازمی‌گردم. وقتی می‌رسم می‌بینم آن‌ها شام خورده‌اند و خوابیده‌اند و نیمه شب شده است. من ملافه‌ام را برمی‌دارم و پایین پایشان می‌خوابم. صبح آن‌ها را برای نماز بیدار می‌کنم، صبحانه، وضو و احتیاجاتشان را برآورده می‌کنم، سپس با شکر به درگاه خدا برای کار به روستای مجاور می‌روم و از لحاظ روحی احساس می‌کنم که شب را در بهشت گذرانده‌ام.

امام گفت: به خدا قسم که این دوستتان راست گفته است، چرا که رسول‌الله ﷺ می‌فرماید است: «بهشت زیر پای مادران است.» پس نیکی این رفیقتان به پدر و مادرش گوارای وجودش باد.

* * *

پدر خواست آنان را اصلاح کند، پس او را کشتند

پدر سخت تلاش می‌کرد و خسته می‌شد با این امید که فرزندانش را افراد صالحی برای جامعه ببیند، اما فرزندان با نافرمانی و تشر پاسخ نیکی‌هایش را می‌دادند.

خداوند به این پدر پنج پسر و دو دختر داد، به همین خاطر فشار مادی بر دوش او سنگینی می‌کرد. او در بیشتر روزها شبانه روز کار می‌کرد تا زندگی شرافتمندانه‌ای فراهم آورد.

پدر تمام تلاش خود را برای تحصیل فرزندانش به کار گرفت تا به کارهای بی‌ارزش نپردازند و زندگی‌شان مانند پدر به بدبختی و رنج منتهی نشود.

اولین ثمره در حال رسیدن بود. او حسابدار حقوقی بود. دیگری لیسانس تربیت، سومی فوق دیپلم صنایع، چهارمی دیپلم گرفت و به کار آزاد پرداخت و پنجمی مهندسی شیمی را گرفت. دو دختر هم دیپلم گرفتند و ازدواج کردند.

بیماری کم‌کم به جسم ناتوان و لاغر پدر ریشه دوانید و به بیماری دیابت مبتلا شد. کلیه‌ی مادر هم از کار افتاد و خستگی او را از پا درآورد. مخارج بیشتر شده بود و پدر از به دوش کشیدن مخارج خانه و درمان خود و همسرش درمانده شد. وضعیت ناراحت کننده و نافرمانی فرزندان باعث شد به خاطر بی‌ارزش‌ترین امور عصبی و تند مزاج شود و به خاطر هر چیز بزرگ و کوچکی خشمگین شود، به ویژه که آنان توجهی به کم کردن هم و غم پدر یا پیدا کردن راه حلی برای این مشکل نبودند. هر کسی مشغول

خودش بود و سعی می‌کرد به دور از دیگران راه خودش را برود و به ندرت به دیدار پدرشان می‌رفتند یا در خانه همدیگر را می‌دیدند.

با توجه به این شرایط، فرزندان به فکر خلاص شدن از پدر افتادند. بدون توجه به بیماری یا عذرهایی که به خاطر فشار مادی و معنوی او را به زمین زده بود. شیطان مهر و محبت نسبت به پدر را از دل بعضی از آن‌ها گرفته بود و چندین راه برای خلاص شدن از دست پدر و کشتنش او سر راهشان گذاشت.

آن روز همه‌ی فرزندان گرد هم جمع شدند، به دیدار پدر رفتند و او را در وضعیت خطرناکی دیدند، بیماری‌های مختلف از هر سو به بدن ضعیفش هجوم برده بودند. کوچک‌ترین پسر به پدرش نزدیک شد و مقداری مواد بی‌هوشی رویش پاشید و پدر بیهوش شد. سپس او را با طنابی خفه کردند و او در جا جان باخت، سپس با کمک یکی از آشنایان اجازه‌ی دفنش را گرفتند تا این جنایت بدون سر و صدا و شک و شبهه‌ای خاتمه یابد.

یک شب مادر به آرامی می‌گذشت که صدای پچ‌پچ فرزندانش را شنید. او آنان را زیر نظر گفت و صدای پسر بزرگ را شنید که می‌گوید: از زمان کشتن پدر طعم راحتی را نچشیده است. دومی می‌گوید هر شب پدر را در خواب می‌بیند. مادر خودش را جمع و جور کرد و ناگهان بر آنان وارد شد، در حالی که فریاد می‌زد: چرا پدر مریض و ناتوانتان را کشتید. در این هنگام فرزندان دیگر طاقت نیاوردند و به ارتکاب این جنایت اعتراف کردند. مادر با آرامش آنان را به کلانتری برد و به دست عدالت سپرد تا به حبس ابد محکوم شوند.

* * *

فرزندم، خدا تو را ببخشد

داستانی واقعی که قهرمان آن نزدیک بود زیباترین چیز زندگی یعنی مادر و باارزش‌ترین چیز در آخرت یعنی بهشت را از دست بدهد. ولی خداوند بر او منت نهاد و از خواب غفلت بیدار شد و ـ ان شاء الله ـ به اجر و ثواب الهی رسید.

داستان او درس و عبرتی است برای کسانی که به فکر نافرمانی از پدر و مادر هستند. پس بیایید تا داستانش را بخوانیم.

آقای «ح.ح.م» گوید: در کودکی پدرم را از دست دادم و مادرم سرپرستی‌ام را به عهده گرفت. او در خانه‌ها خدمت‌کاری می‌کرد تا مخارجم را تأمین کند، زیرا من تنها فرزندش بودم. او مرا به مدرسه فرستاد و تحصیلاتم را در دانشگاه به پایان رساندم. به او خیلی نیکی می‌کردم تا این‌که بورسیه‌ی تحصیل در خارج به من تعلق گرفت. مادر با چشمانی گریان از من خداحافظی کرد، او مرتب می‌گفت: پسرم، مواظب خودت باش و مرا بی‌خبر نگذار، برایم نامه بفرست تا از سلامتی‌ات مطمئن شوم.

پس از گذشت سال‌ها درسم را به پایان رساندم و با شخصیت تازه‌ای به کشور بازگشتم. چرا که فرهنگ غربی در من تأثیر گذاشته بود، دین را مایه‌ی عقب ماندگی می‌دانستم و پناه بر خدا فقط به زندگی مادی ایمان داشتم.

شغل آبرومندی پیدا کردم و به دنبال همسری می‌گشتم تا این‌که با دختری آشنا شدم. مادرم دختری دینداری را برایم انتخاب کرده بود، ولی من او را پسند نکردم و فقط آن دختر پولدار زیبا را می‌خواستم، زیرا در

رؤیای زندگی اشرافی به سر می‌بردم.

در شش ماه اول زندگی، همسرم علیه مادرم توطئه می‌کرد تا این‌که از او بدم آمد. روزی وارد خانه شدم و دیدم همسرم گریه می‌کند. دلیلش را جویا شدم، او گفت: در این خانه باید یکی از ما را انتخاب کنی، یا من یا مادرت، بیشتر از این نمی‌توانم صبر کنم.

سخت برآشفتم شدم و وقتی در اوج عصبانیت بودم او را از خانه بیرون کردم. او با چشمانی گریان از خانه رفت، در حالی که می‌گفت: پسرم، خدا تو را خوشبخت کند.

ببینید قلب مادر چه‌قدر بزرگ، مهربان و باگذشت است. با این‌که تنها فرزندش از سر ظلم و کینه او را از خانه بیرون راند، ولی در عوض برایش دعا کرد که در زندگی خوشبخت شود.

صاحب داستان در ادامه گوید: چند ساعت بعد به دنبالش رفتم ولی اثری از او نبود. به خانه بازگشتم و همسرم توانست با مکر و نیرنگ خود، آن مادر گرانقدر و فاصله را از خاطر این پسر خام دور سازد.

مدتی از مادرم بی‌خبر بودم. در این مدت بیماری ناعلاجی به جانم افتاد که باعث شد مدتی در بیمارستان بستری شوم. مادرم از این خبر مطلع شد و به عیادتم آمد. همسرم آن‌جا بود و پیش از این‌که مرا ببیند او را طرد کرد و به او گفت: پسرت این‌جا نیست، از جان ما چه می‌خواهی، از این‌جا برو.

مادرم از همان راهی که آمده بود، برگشت. پس از مدتی طولانی از بیمارستان مرخص شدم. حالت روحی‌ام آشفته بود، شغل و خانه‌ام را از دست داده بودم و تا خرخره زیر قرض رفته بودم و همه‌ی این‌ها به خاطر همسرم بود که با خواسته‌های بی‌اندازه‌اش مرا خسته می‌کرد. سرانجام همسر زیبایم به من گفت: حالا که شغل و ثروتت را از دست داده‌ای و در جامعه جایگاهی نداری، من به صراحت به تو می‌گویم: من تو را

نمی‌خواهم، مرا طلاق بده.

این سخنان بسان صاعقه‌ای بر سرم فرود آمد. من او را طلاق دادم، آن وقت بود که به خود آمدم و بی‌هدف بیرون زدم و به دنبال مادرم می‌گشتم و بالاخره او را پیدا کردم، ولی کجا؟!

او را در یکی از اماکنی که افراد بی‌خانمان به آن‌جا پناه می‌برند و از صدقه امرار معاش می‌کنند، یافتم. نزدش رفتم، اثر گریه بر او پیدا بود، رنگش پریده بود. به محض این‌که او را دیدم خود را به پایش انداختم و گریه‌ی تلخی سر دادم. او نیز همراه من می‌گریست. یک ساعت را به همین منوال سپری کردیم، سپس او را به خانه بردم و قسم خوردم که بقیه‌ی عمرم را به طاعت او بپردازم و پیش از آن به فرامین الهی عمل کرده و از ممنوعاتش بپرهیزم.

نافرمانی پدر و مادر یکی از بزرگ‌ترین گناهان کبیره است، به ویژه نافرمانی مادر. به همین خاطر وقتی این شخص از مادرش نافرمانی کرد، بدبخت شد و در سختی‌ها و مصیبت‌ها زندگی کرد و اگر خداوند از سر فضل و رحمتش او را از خواب غفلت بیدار نمی‌کرد، و به اشتباهش پی نمی‌برد و به راه راست برنمی‌گشت، هم‌چنان در بدبختی و بی‌چارگی به سر می‌برد، ولی خداوند از فضل و کرمش بر او منت نهاد و او همراه مادرش زیباترین روزها را سپری کردند.

خداوند متعال می‌فرماید:

«وَوَصَّيْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ حَمَلَتْهُ أُمُّهُ وَهْنًا عَلَى وَهْنٍ وَفِصَالُهُ فِي عَامَيْنِ أَنِ اشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ إِلَيَّ الْمَصِيرُ» [لقمان/۱۴].

(انسان را درباره‌ی پدر و مادرش سفارش کردیم، مادرش به او باردار شد، سستی بر روی سستی. و از شیر بازگرفتنش در دو سال است. [آری، به او سفارش کردیم] که شکرگزارِ من و پدر و مادرت باش که بازگشت همه به سوی من است.)

مردی نزد رسول‌الله ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا، بیشتر از همه باید با چه کسی خوشرفتار باشم؟

فرمود: «مادرت»

گفت: سپس چه کسی؟

فرمود: «مادرت»

گفت: سپس چه کسی؟

فرمود: «مادرت»

گفت: سپس چه کسی؟

فرمود: «پدرت».

* * *

اویس قرنی

او اویس بن عامر بن جزء بن مراد است از قرن در یمن. به خدا و رسول خدا ﷺ ایمان آورد. مادری داشت که خیلی به او نیکی می‌کرد. نیکی به مادر مانع شد که او را رها کند و نزد رسول‌الله ﷺ برود. او هم‌چنان در کنارش ماند و به پرستاری و انجام کارهایش پرداخت.

در خلافت عمر فاروق ﷺ هیئت یمن از قرن به مدینه رسید. عمر بن خطاب ﷺ نزد آن‌ها رفت و پرسید: آیا شخصی به نام اویس بن عامر در میان شما هست؟

گفتند: بله.

عمر ﷺ خواستار ملاقاتش شد و او را مردی فقیر یافت. از او پرسید: تو اویس بن عامر هستی؟

گفت: بله.

عمر ﷺ گفت: از مراد و از قرن؟

گفت: بله.

عمر ﷺ گفت: مبتلا به برص بودی که همه‌اش از بین رفته به جز جایی به اندازه‌ی یک درهم که باقی مانده است؟

اویس جواب داد: بله؛ و مادری داشتم.

عمر ﷺ گفت: من از رسول خدا ﷺ شنیدم که فرمود: «اویس بن عامر از مراد سپس از قرن به سوی شما خواهد آمد، آثار پیسی روی بدنش بود که فقط به اندازه‌ی یک درهم از آن باقی مانده است، مادری دارد که نسبت به او نیکی می‌کند، اگر از خدا درخواستی کند خداوند آن را برآورده

می‌سازد، اگر توانستی از او بخواهی که برای تو استغفار بجوید این کار را بکن.» ای اویس، برای من از خدا طلب مغفرت کن.

اویس هم از خدا برایش طلب مغفرت نمود.

سپس عمر ﷺ از او پرسید: مقصدت کجاست؟

گفت: کوفه.

گفت: آیا در نامه‌ای سفارشت را به مسئول کوفه نکنم؟

گفت: دوست دارم میان مردم (گمنام) باشم.

سپس اویس به کوفه رفت و در آن‌جا ساکن شد و به روایت حدیث و تعلیم مردم پرداخت.

پس از گذشت یک سال هیئتی از کوفه به حج آمد، عمر آنان را دید. احوال اویس را از ایشان جویا شدم. مردی به او گفت: او را فقیر و بی‌چیز رها کردیم.

عمر ﷺ حدیث پیامبر در مورد اویس را برایش گفت. وقتی آن مرد به کوفه بازگشت به سرعت نزد اویس رفت و به او گفت: برای من طلب مغفرت کن.

اویس به او گفت: تو تازه از سفری نیک آمده‌ای، تو برایم طلب مغفرت کن.

مرد گفت: نه تو برایم طلب مغفرت کن چون تو مستجاب الدعوه هستی.

اویس گفت: آیا با عمر ملاقات کردی؟

مرد گفت: بله.

اویس برایش طلب مغفرت کرد.

سپس تمام مردم از موضوع اویس باخبر شدند و نزد او آمده و درخواست دعا و مغفرت از خدا می‌کردند. اویس کوفه را ترک کرد و سرگردان به راه افتاد.

اویس مردی زاهد بود. هرم بن حیان عبدی به یکی از تابعین گوید: از بصره به کوفه آمده بودم، او را دیدم، به او گفتم: برادر، حالت چطور است؟ اویس احوالت چگونه است؟

گفت: خوبم شکر خدا.

هرم گفت: برایم حدیثی بگو.

اویس گفت: دوست ندارم از این باب سخنی بگویم، دوست ندارم محدث، قاضی یا مفتی باشم.

سپس دست هرم را گرفت و به شدت گریست. هرم گفت: پس برایم قرآن بخوان.

اویس خواند: **أعوذ بالله السميع العليم من الشيطان الرجيم**: «**حم. وَالْكِتَابِ الْمُبِينِ. إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةٍ مُبَارَكَةٍ إِنَّا كُنَّا مُنْذِرِينَ. فِيهَا يُفْرَقُ كُلُّ أَمْرٍ حَكِيمٍ. أَمْرًا مِنْ عِنْدِنَا إِنَّا كُنَّا مُرْسِلِينَ. رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ** [دخان/۱ـ ۶]» (حا، میم. سوگند به کتاب روشنگر، که ما آن را در شبی فرخنده نازل کردیم، زیرا که ما هشداردهنده بودیم. در آن شب هر کاری به نحوی استوار فیصله می‌یابد. [این] کاری است که از جانب ما صورت می‌گیرد. ما فرستنده‌ی [پیامبران] بودیم. و این رحمتی از پروردگار توست، که او شنوای داناست.)

وقتی قرائتش به پایان رسید بیهوش افتاد. سپس به هوش آمد و گفت: تنهایی برای من دوست داشتنی‌تر است.

چندین حدیث از پیامبر اکرم ﷺ روایت شده که در آن اویس را می‌ستاید، از جمله این حدیث: «بهترین تابعین مردی به نام اویس است.» (ابن سعد).

هم‌چنین فرمود: «اویس قرنی در احسان از همه‌ی تابعین بهتر است.» (ابونعیم).

* * *

پاداش نیکی به پدر و مادر

مردی چهار پسر داشت، پس از مدتی مریض شد، یکی از پسرانش گفت: یا شما از او پرستاری کرده و خدمت‌گذاری‌اش را کنید و از میراثش چیزی به شما نمی‌رسد و یا این که من از او مراقبت و پرستاری می‌کنم و از میراثش چیزی به من نمی‌رسد!

برادرانش گفتند: تو از او مواظبت و پرستاری کن و چیزی از میراث نگیر.

شبی از شب‌ها مردی را در خواب دید که به او می‌گوید: به فلان جا برو و از آن‌جا صد دینار بردار.

پسر گفت: آیا برکتی در آن هست؟

مرد گفت: نه.

وقتی صبح شد، خوابش را برای همسرش تعریف کرد و همسرش به او گفت: برو و آن‌ها را بردار و برکتش در این است که با آن‌ها زندگی خود را می‌گذرانیم، ولی پسر آن پول‌ها را برنداشت.

شب دوم نیز همان مرد به خوابش آمد و به او گفت: به فلان جا برو و ده دینار از آن‌جا بردار.

پسر گفت: آیا برکتی در آن هست؟

مرد گفت: نه.

وقتی صبح شد، دوباره خوابش را برای همسرش تعریف کرد و همسرش همان حرف‌های قبلی را به او گفت. ولی پسر باز هم سراغ پول‌ها نرفت.

شب سوم باز همان مرد را در خواب دید که به او گفت: به فلان جا برو و از آن‌جا یک دینار بردار.

پسر گفت آیا برکتی در آن هست؟

مرد گفت: بله.

پسر هم به جایی که مرد گفته بود رفت و دینار را برداشت و به بازار رفت، در بازار مردی را دید که دو ماهی دارد، به او گفت: این دو ماهی را به چند دینار می‌فروشی؟

فروشنده گفت: به یک دینار.

پسر ماهی‌ها را از او خرید و به خانه باز گشت، وقتی شکم‌هایشان را باز کرد، در شکم هر ماهی یک مروارید زیبا و درخشان یافت که تا به حال کسی نظیر آن‌ها را ندیده بود.

پادشاه آن کشور هم به دنبال مروارید بود، هیچ کس جز آن پسری که به پدرش نیکی کرده بود، چنین مرواریدی نداشت، پسر مروارید را به سی هزار دینار به پادشاه فروخت.

وقتی پادشاه مروارید را دید خیلی از آن خوشش آمد و گفت: این یکی به تنهایی فایده‌ای ندارد مگر این که همراه جفتش باشد، پس به دنبال جفتش بگردید، هر چند که قیمتش چند برابر باشد.

آن‌ها دوباره نزد پسر آمدند و گفتند: آیا مروارید دوم هم نزد توست، ما آن را چند برابر قیمت اوّلی از تو می‌خریم.

پسر گفت: موافقم، او مروارید دوم را به دو برابر قیمت مروارید اوّلی فروخت.

بنگر ای برادر که این پسر فقیر که غذای روزانه‌اش را نداشت خداوند چگونه ثروتی بزرگ را به او بخشید و همه‌ی این‌ها به خاطر نیکی و احسان به پدرش و مراقبت و نگه داری از او در وقت مرض و بیماری بود. پس نیکی به پدر و مادر باعث خیر و برکت فراوان برای فرزندان در دنیا و ثواب زیاد در آخرت خواهد شد.

* * *

نیکی و نجات

سه دوست در صحرا می‌رفتند. شب فرا رسید و خواستند بخوابند. آنان غاری را یافتند و برای خواب داخل آن رفتند و تا صبح در آن خوابیدند. صبح که خواستند از غار بیرون بروند، نتوانستند، چون صخره‌ی بزرگی از کوه پایین افتاده بود و در غار را بسته بود. آنان سعی کردند صخره را کنار بزنند ولی نتوانستند. پس به یکدیگر گفتند که تنها راه نجات از این صخره، دعا کردن به درگاه خدا به وسیله‌ی کارهای خیر است.

یکی از آنان گفت: من پدر و مادر پیری داشتم. هر روز به چراگاه می‌رفتم و شب ظرفی پر از شیر به خانه می‌آوردم و تا زمانی که پدر و مادرم شیر نمی‌خوردند، من و فرزندانم نمی‌خوردیم. یک شب دیر از چرگاه بازگشتم. وقتی ظرف شیر را آوردم، آن‌ها خوابیده بودند. نخواستم آن‌ها را بیدار کنم، پس به همان حال باقی ماندم، در حالی که فرزندان و همسرم جلوم از گرسنگی فریاد می‌زدند، ولی من چیزی به آن‌ها ندادم تا این‌که صبح شد. وقتی بیدار شدند از ظرف شیر خوردند تا سیر شدند. سپس فرزندان و بعد همسر و در آخر خودم از ظرف شیر خوردم. بارالها، اگر این کار را به خاطر رضایت تو انجام دادم، ما را از این گرفتاری خلاص کن و گشایش حاصل نما. در این هنگام صخره اندکی کنار رفت.

دومی دعا کرد که به خاطر خدا به دختر عمویش نیکی کرده است.

سومی دعا کرد که دستمزد کارگری را به کار انداخته است تا این که چند برابر شده و همه‌ی آن را به خاطر خدا به او داده است.

پس صخره به تدریج کنار رفت و همه از غار خارج شدند و خداوند به خاطر اعمال نیکشان آنان را از مرگ حتمی نجات داد.

* * *

ظرف چوبی

حکایت کرده‌اند که مردی همسری با چند بچه داشت. پدرش مردی پیر و سالخورده بود. این پسر غذای خود و فرزندانش را در ظرف‌های شیک و فاخر می‌گذاشت، اما ظرف پدرش چوبی بود. مدتی به همین منوال گذاشت. روزی پسرش از او پرسید: پدر جان، چرا برای پدر بزرگ در ظرف چوبی غذا می‌ریزی، در حالی که برای ما در ظرف‌های شیک و فاخر غذا می‌گذاری؟

پدر منظور این سؤال را متوجه نشد و گمان کرد که یک سؤال عادی است و جوابش خیلی راحت و آسان است. پس در جواب گفت: پسرم، پدر من پیر است، سن و سالی از او گذشته است و از آن جایی که چشمانش ضعیف است، اگر در ظرف گران‌قیمت یا شکستنی برایش غذا بریزم، ممکن است بدون این که بفهمد دستش به آن بخورد و ظرف بیفتند و بشکنند.

اما پدر از گفته‌ی پسر کوچکش غافلگیر شد که گفت: پس من هم این ظرف چوبی را نگه می‌دارم که وقتی به سن پدر بزرگ رسیدی، غذایت را در آن بریزم.

این سخنان بسان پتکی بر سر پدر فرود آمد و دانست که هر چه کند به خود کند و همان طور که با پدر و مادرت رفتار کنی، فرزندانت نیز همان طور با تو رفتار می‌کنند. او دانست که کاری که با پدرش می‌کرد، بر سر خودش خواهد آمد، پس به سرعت ظرف چوبی را برداشت و آن را در برابر چشمان فرزندش شکست و از آن به بعد لذیذترین خوردنی‌ها را در بهترین ظرف‌ها یا سنی یا بلور تقدیم پدر می‌کرد تا فرزندانش نیز با او چنین رفتار کنند.

* * *

چگونه نیکی کنیم؟

حاج حسین صبح زود با پسرش طارق از روستا بیرون رفتند تا به بازاری که در روستای مجاور بود، بروند. در راه مردم را دیدند که کنار درختی جمع شده‌اند. آنان صدای پیرمردی را شنیدند که گریه می‌کرد و مردم پیرامونش را گرفته بودند. حاج حسین دلیل جمع شدن مردم را جویا شد. شخصی گفت: این پیرمرد به خاطر این که پسرش هنگام دعوا با او به صورتش سیلی زده است، گریه می‌کند. حاج حسین و پسرش از شنیدن این امر خیلی ناراحت و حیرت زده شدند. چگونه پسری به خود اجازه می‌دهد که به پدرش سیلی بزند؟ نیکی به والدین کجاست؟ چگونه تا این اندازه به پدرش بدی می‌کند؟! سپس حاج حسین به پیرمرد نزدیک شد و وقتی او را از نزدیک دید بیش از پیش حیرت زده گشت و مرتب می‌گفت: سبحان الله، هر چه کنی به خود کنی.

مردم از این سخن حاج حسین تعجب کردند و پسرش طارق نیز مات و مبهوت شد و پرسید: پدر جان، منظورت چیست؟

حاج حسین گفت: من این پیرمرد را خوب می‌شناسم، او فلانی پسر فلانی است. روزی با پدرم از همین راه عبور می‌کردم که این مرد را که جوان بود دیدم که به پدرش سیلی زد، درست همان جایی که پسرش به او زده است!

بله، راست گفته‌اند که: هر کاری می‌خواهی بکن چون هر چه کنی به خود کنی، با هر سنگی که وزن کنی با همان سنگ کشیده می‌شوی، کسی که در کودکی از پدرش نافرمانی کند، در پیری فرزندش از او نافرمانی

خواهد کرد.

مرد به حاج حسین نگاه کرد و گفت: بله، بله پسرم، اکنون من بهای نافرمانی و عقوق پدرم را می‌پردازم.

مردم از پیرامونش پراکنده شدند و طارق درباره‌ی نیکی به پدر و مادر و این که چگونه در زندگی می‌توان این کار را انجام داد، از پدرش سؤالاتی پرسید تا فرزندانش چنین کاری با او نکنند. او به پدرش گفت: چگونه انسان به والدینش نیکی کند؟ چه راه‌ها و وسایلی به انسان مسلمان در نیکی به پدر و مادر، خانواده و مردم کمک می‌کند؟

حاج حسین گفت: روش‌های بسیاری برای آراسته شدن به اخلاق نیکی وجود دارد.

طارق گفت: پدر جان، لطفاً بعض از این مورد را برایم بگو.

حاج حسین گفت: یکی از این موارد این است که بدانی خداوند تا چه اندازه به نیکی و احسان به پدر و مادر فرمان داده است؟

طارق گفت: تا چه اندازه پدر جان؟

پدر گفت: کافی است که بدانی خداوند ﷻ در آیات بسیاری از نیکی به پدر و مادر سخن گفته است. از جمله این فرمایشات الهی:

«وَقَضَى رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ» إِحْسَانًا [اسرا/۲۳].

(پروردگار تو مقرر کرد که جز او را مپرستید و به پدر و مادر [خود] احسان و نیکی کنید.)

«وَاعْبُدُوا اللَّهَ وَلَا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا» [نسا/۳۶].

(خدا را بپرستید، چیزی را با او شریک مگردانید و به پدر و مادر احسان و نیکی کنید.)

خداوند جایگاه احسان را درست پس از عبادت و توحیدش قرار داده است و هیچ مخلوقی را بر نیکی به والدین مقدم نشمرده است، بلکه احسان به پدر و مادر را بعد از عبادتش آورده است. زیرا آنان سبب وجود فرزند

هستند، علاوه بر این که آنان فرزند را تربیت می‌کنند. پس هیچ نعمتی به اندازه‌ی نعمت پدر و مادر نیست.

طارق گفت: فرزند برای این که به پدر و مادرش نیکی کند، باید چه کارهایی انجام دهد؟ حاج حسین گفت: از جمله این کارها، فروتنی در برابر آنان از روی رحمت و مهربانی است.

طارق گفت: چگونه؟

پدر گفت: فرزند باید در نهایت خواری، خضوع و اظهار آن با پدر و مادرش سخن بگوید و رفتارشان را تحمل کن. خداوند در این فرموده‌اش بر این امر تأکید می‌نماید:

«وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ وَقُلْ رَبِّ ارْحَمْهُمَا كَمَا رَبَّيَانِي صَغِيرًا» [اسرا/۲۴].

(از [روی] مهربانی بال فروتنی بر آنان بگستران و بگو: پروردگارا، به آنان رحمت آور، چنان که [به سنّ] خردسالی مرا پروراندند.)

طارق گفت: با چه کارهای دیگری نیز می‌توان به پدر و مادر نیکی کرد؟

پدرش گفت: مخارجشان را تأمین کنی، جلوتر از آن‌ها راه نروی، با اسم صدایشان نکنی. مردی همراه پیرمردی نزد رسول الله ﷺ آمد. پیامبر از او پرسید: «فلانی، این کیست که همراه توست؟» مرد گفت: پدرم است. رسول الله ﷺ فرمود: «جلوتر از او راه نرو، قبل از او منشین و او را با نامش صدا مکن.» (طبرانی)

* * *

مادرت، مشکل ساز است

او تصمیم گرفته بود به این ماجرا خاتمه دهد یا خشم و غضبش را در اولین فرصت مناسب برطرف سازد. او آن شب بر سر شوهرش فریاد زد: مادرت باعث تمام مشکلات میان ماست!

سپس دیوانه‌وار و فریادکنان به سخنانش ادامه داد و گفت: اگر او نبود من الآن زندگی راحتی داشتم.

مرد مات و مبهوت در گام‌های نامنظمش تأمل کرد، سپس در حالی که نفس‌هایی آتشین می‌کشید گفت: می‌خواهی از مادرم نافرمانی کنم؟ یا با او مشاجره کنم تا تو در آرامش زندگی کنی؟

زن گفت: من چه گناهی کرده‌ام که در جهنمی از مشکلات زندگی کنم؟

هر دو مات و مبهوت نشستند و خواستند در این چند لحظه سکوت، سر و ته مشکل را به هم آورند. ولی او حقیقت بزرگی را خاطر نشان کرد. او در اوج هیجان بسان مالباخته‌ای گفت: او مادرم است، مبادا این حقیقت را فراموش کنی.

زن گفت: من هم همسرت هستم.

مرد گفت: من هیچ کوتاهی در حق تو نکرده‌ام!

او با حالت اعتراف و با آرامش گفت: من هرگز این را انکار نکرده‌ام.

مرد در خاطراتش به شروع این مشکل فکر کرد، دیر وقت بود، او همراه فرزندان و همسرش از خانه‌ی پدر زنش می‌آمد. مادرش در هال تاریک و با نگاه‌های آکنده از خشم چشم به راهشان بود و با لحنی تمسخر

آمیز گفت: خدا را شکر که به سلامت برگشتید. وقتش نرسیده بود که به فکر مادر تنهایت باشی که در خانه‌ای دور افتاده تنها نشسته است؟!

پسر اعتنایی به سخنان تند مادر نکرد، جلو آمد و سرش را بوسید و گفت: مادر عزیزم، تو را فراموش نکردم، ولی خودت بودی که با وجود اصرار ما نخواستی همراه ما بیایی.

مادر با عصبانیت و در حالی که نگاه‌های معنی داری به عروسش می‌کرد گفت: من علاقه‌ای به رفتن به چنین مهمانی‌هایی با شما را ندارم!

مشکل از این جا شروع شد، خشم نورا برانگیخته شد. مرد سعی کرد همسرش را آرام کند تا مادرش بخوابد، سپس در این‌باره با هم صحبت کنند، ولی همسرش بسان بمب ساعتی مملو از خشم بود.

او مادرش را به یاد آورد که در هر مجلسی جلوی همه از غذای نورا ایراد می‌گرفت، هم‌چنین وقتی به بچه‌ها تشر می‌زد و مادرشان را به تربیت نادرست و غلط متهم می‌کرد و در آخر پیش آشنا و غریبه از رفتار بد نورا ـ که البته حقیقت نداشت ـ شکایت می‌کرد.

او تند و نامفهوم گفت: لا حول و لا قوة الا بالله، خدا تو را هدایت کند مادر جان!

او متوجه همسرش شد که گریه‌ی سوزناکی سر داده و می‌گوید: خالد، باور کن که من به هر طریقی سعی کردم او را راضی کنم و هرگز در خدمت به او کوتاهی نکردم.

دلش به حال او سوخت، به او نزدیک شد و با ناراحتی گفت: درک می‌کنم عزیزم، خوب می‌دانم، ولی او هم‌چنان مادر پیر و سالخورده‌ی من باقی خواهد ماند، ما باید کمی با او راه بیاییم.

زن با شگفتی پرسید: نمی‌دانم چرا از من متنفر است و تا این اندازه از خانواده‌ام بدش می‌آید؟!

مرد گفت: نه، این تنفر نیست، بلکه می‌توانیم آن را نوعی غیرت و

خودپسندی بنامیم. فراموش نکن که افراد سالخورده در اواخر زندگی مثل بچه‌ها رفتار می‌کنند، به همین خاطر دوست دارند در عواطف و بازی‌هایشان شریک شویم.

سپس با خنده افزود: انگار که من و تو دو تا از اسباب‌بازی‌های محبوب مادرم هستیم.

آن‌گاه با جدیت و در حالی که صبرش لبریز شده بود، گفت: این زن هنوز مادرم هست و نمی‌توانم این حقیقت را تغییر دهم؟!

زن گفت: خوب به نظر تو راه حل چیست؟!

مرد، با مهر و عطوفت جواب داد: راه حل این است که درست مانند مادرت با او رفتار کنی و اشتباهاتش را تحمل کنی. سپس از او پرسید: مگر تو نسبت به مادرت بردبار نیستی و اشتباهاتش را تحمل نمی‌کنی؟

زن در حالی که آه می‌کشید گفت: چرا.

خالد گفت: پس چرا این کار را با مادرم انجام نمی‌دهی.

زن با حالت تسلیم و نگاهی سرزنش آمیز گفت: خیلی خوب. این کار را می‌کنم، چون تو در این مورد مرا شکست دادی. باید میان مادرم و مادرت عدالت را رعایت کنم.

مرد جهت خاتمه دادن به این مشکل با شوخی گفت: سی سال بعد می‌بینیم که با عروس‌هایت چه کار می‌کنی، پیر زن!

زن با اصرار و آمادگی گفت: من «مادر شوهری» نمونه خواهم بود.

مرد با خوش‌حالی خندید و گفت: شک ندارم که همین طور است، تو زنی عاقل و خوش قلب هستی.

* * *

داستان گاو و نیکی به مادر

خلاصه‌ی این داستان عجیب این است که در بنی‌اسراییل مرد ثروتمندی بود که پسر عموی فقیری داشت، مرد ثروتمند هیچ وارثی غیر از او نداشت. وقتی مرد فقیر دید عمرش طولانی شده است و نمی‌میرد، او را کشت تا اموالش را به ارث ببرد، سپس جثه را به روستای دیگری برد و پشت روستا انداخت، آن‌گاه آمد و درخواست ارثیه کرد. عده‌ای از مردم نزد موسی عليه السلام آمدند و از او خواستند که به درگاه خدا دعا کند تا موضوع این مرده روشن شود. او آنان را به ذبح کردن یک گاو امر کرد و چنین گفت:

«إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا» [بقره/۶۷].

(خدا به شما فرمان می‌دهد که: ماده گاوی را سر ببرید. گفتند: آیا ما را به ریشخند می‌گیری؟)

یعنی آیا ما را مسخره می‌کنی؟ ما در مورد مقتول از تو می‌پرسیم و تو ما را به ذبح یک گاو دستور می‌دهی.

موسی گفت:

«أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ» [بقره/۶۷].

(به خدا پناه می‌برم از آن‌که از نادانان باشم.)

یعنی از جاهلانی که مؤمنان را مورد تمسخر قرار می‌دهند. وقتی مردم دانستند که قربانی کردن گاو خواست خداوند است، درباره‌ی ویژگی‌هایش سؤالاتی را مطرح کردند. در این امر حکمت بزرگی نهفته بود، چرا که مرد صالحی از بنی‌اسراییل پسر بچه‌ای داشت. او از مال دنیا فقط یک گوساله داشت که آن را به بیشه برد و گفت: خدایا من این گوساله را

برای پسرم به تو می‌سپارم تا بزرگ شود. مرد فوت کرد و گوساله سال‌ها در بیشه ماند و از هر کس که او را می‌دید، می‌گریخت. پسر ـ که به پدر و مادرش نیکی می‌کرد ـ بزرگ شد. او شب را سه قسمت می‌کرد، یک سوم برای نماز، یک سوم برای خواب و یک سوم را روی سر مادرش می‌نشست. صبح که می‌شد هیزم جمع می‌کرد، بر پشتش می‌گذاشت و برای فروش به بازار می‌برد و به قیمتی که خدا می‌خواست، می‌فروخت، سپس پولش را به سه قسمت تقسیم می‌کرد، یک سوم را صدقه می‌داد، یک سوم را برای خوراک خرج می‌کرد و یک سوم را به مادرش می‌داد.

روزی مادرش به او گفت: پدرت گوساله‌ای را برای تو به ارث گذاشت و او را در فلان بیشه به امان خدا رها کرد. برو و خدای ابراهیم، اسماعیل و اسحاق را بخوان تا آن را به تو بازگرداند. نشانه‌هایش این است که اگر به آن بنگری تصور می‌کنی که اشعه‌ی خورشید از پوستش می‌تابد. این گوساله را به خاطر زیبایی‌اش طلایی صدا می‌کردند. او به بیشه آمد و گاو را دید که در حال چرا است. صدایش کرد و گفت: به نام خدای ابراهیم، اسماعیل و یعقوب تو را می‌خوانم. گاو به سرعت نزد او آمد و در برابرش ایستاد. او گردن گاو را گرفت و به راه افتاد. گاو به خواست خدا شروع کرد به حرف زدن و گفت: ای جوان خوش رفتار با پدر و مادرت، بر پشتم سوار شو تا راحت باشی.

جوان گفت: مادرم به من نگفت سوارت شوم، فقط گفت گردنش را بگیر.

گاو گفت: به خدای بنی‌اسراییل اگر بر من سوار می‌شدی هرگز نمی‌توانستی، برو که اگر به کوه‌ها فرمان دهی که از ریشه کنده شوند و همراه تو بروند، این کار را خواهند کرد، چون تو واقعاً در حق مادرت نیکی کرده‌ای.

جوان گاو را نزد مادرش برد.

مادرش گفت: تو فقیری و پولی نداری و جمع کردن هیزم در روز و قیام شب بر تو سخت است، به بازار برو و این گاو را بفروش.

گفت: به چه قیمتی بفروشم؟

مادر گفت: به سه دینار و بدون مشورت من نفروش.

قیمت گاو سه دینار بود. او گاو را به بازار برد. خداوند فرشته‌ای را فرستاد تا قدرت و خلقتش را ببیند و نیکی و فرمانبری جوان نسبت به مادرش را امتحان کند، حال آن که خداوند به حال او داناتر است. فرشته گفت: این گاو را می‌فروشی.

گفت به سه دینار می‌فروشم، به شرطی که مادرم راضی باشد.

فرشته گفت: شش دینار به تو می‌دهم ولی لازم نیست از مادرت اجازه بگیری.

جوان گفت: اگر هم وزنش طلا بدهی بدون رضایت مادرم نمی‌فروشم.

او قیمت را به مادرش گفت.

مادرش گفت: برگرد و آن را با رضایت من به شش دینار بفروش. او به بازار رفت و فرشته آمد.

گفت: آیا از مادرت اجازه گرفتی؟

جوان گفت: او اجازه داد که کمتر از شش دینار بدون رضایتش نفروشم.

فرشته گفت: اگر به تو دوازده دینار بدهم چه؟ جوان نپذیرفت و نزد مادرش بازگشت و او را مطلع کرد.

مادر گفت: این که نزد تو می‌آید فرشته‌ای به شکل آدم است تا تو را امتحان کند. اگر بازگشت بگو: آیا اجازه می‌دهی که گاو را بفروشیم یا نه؟

او چنان کرد، فرشته گفت: نزد مادرت برو و بگو این گاو را نگه‌دار، زیرا موسی بن عمران آن را به خاطر مرده‌ای که از بنی‌اسراییل کشته شده

است، خواهد خرید و آن را فقط در مقابل پوستش که مملو از دینار طلا است بفروشید. آنان گاو را نگه داشتند.

خداوند همان گاو را برای قربانی بنی‌اسراییل برگزید. آنان درخواست ویژگی‌های آن گاو را می‌کردند که خداوند به فضل و رحمتش همان گاو را در پاداش نیکی‌های جوان به مادرش توصیف نمود.

بنی‌اسراییل آن را در مقابل این‌که پوستش را پر از دینار کنند، خریدند و قربانی کردند و به فرمان خدا مقداری از گوشتش را به مقتول زدند. مقتول به خواست خدا زنده شد و در حالی که خون از رگ گردنش فواره می‌زد گفت: فلانی مرا کشته است. سپس بر زمین افتاد و در جا مرد و قاتل از میراث محروم شد.

* * *

داستانی در انفاق به پدر و مادر

از جابر ﷺ روایت شده است که گفت: مردی نزد رسول الله ﷺ آمد و گفت: ای رسول خدا، پدرم می‌خواهد اموالم را بگیرد. پیامبر فرمود: «برو و پدرت را بیاور.»

در این هنگام جبریل بر رسول الله ﷺ نازل شد و گفت: «خداوند ﷻ بر تو سلام می‌فرستد و می‌گوید: اگر پیرمردی نزد تو آمد درباره‌ی چیزی که در مورد خودش گفته و گوش‌هایش آن را نشنیده است، بپرس.»

وقتی پیرمرد آمد، پیامبر ﷺ به او گفت: «چرا پسرت از تو شکایت دارد؟ آیا می‌خواهی اموالش را بگیری؟»

گفت: ای رسول خدا، از او بپرس که آیا آن را جز برای یکی از عمه‌ها یا خاله‌ها یا خودم برای کس دیگری خرج می‌کنم؟

پیامبر ﷺ فرمود: «این موضوع را رها کن و درباره‌ی چیزی که در درونت گفتی و گوش‌هایت نشنیده است، بگو.»

پیرمرد گفت: به خدا سوگند ای رسول خدا، هم چنان یقین ما به تو بیشتر و بیشتر می‌شود. من با خودم شعری سرودم که گوش‌هایم هنوز نشنیده است.

رسول الله ﷺ فرمود: «بگو، می‌شنوم.»

او گفت:

غَذَوْتُك مَوْلُودًا وَ مُنْتُكَ يَافِعًا ... تُعَلُّ بِمَا أَجْني عَلَيْك وَ تَنْهَلُ

إِذَا لَيْلَةٌ ضَافَتْك بِالسَّقَمِ لَمْ أَبَتْ ... لِسَقَمِك إِلَّا سَاهِرًا أَتَمَلْمَلُ

تَخَافُ الرَّدَى نَفْسِي عَلَيْهَا وَإِنَّهَا ... لَتَعْلَمُ أَنَّ الْمَوْتَ حَتْمٌ مُوَكَّلُ

كَأَنِّي أَنَا الْمَطْرُوقُ دُونَك بِالَّذِي طَرَقْت بِهِ دُونِي فَعَيْنِي تُهْمِلُ
فَلَمَّا بَلَغْت السِّنَّ وَالْغَايَةَ الَّتِي إِلَيْك مَرَامًا فِيك كُنْت أُؤَمِّلُ
جَعَلْت جَزَائِي غِلْظَةً وَفَظَاظَةً كَأَنَّك أَنْتَ الْمُنْعِمُ الْمُتَفَضِّلُ
فَلَيْتُك إذْ لَمْ تَرْعَ حَقَّ أُبُوَّتِي فَعَلْت كَمَا الْجَارُ الْمُجَاوِرُ يَفْعَلُ
فَأَوْلَيْتَنِي حَقَّ الْجِوَارِ وَلَمْ تَكُنْ عَلَيَّ بِمَالٍ دُونَ مَالِكِ تَبْخَلُ

(وقتی بچه بودی به تو غذا دادم و وقتی جوان شدی منت‌هایم بر تو جاری بود، سرگرم چیزهایی بودی که برایت جمع می‌کردم و مرتب می‌نوشیدی،

اگر شبی بیماری به تو فشار می‌آورد من به خاطر بیماری تو نمی‌خوابیدم و بیدار و بی‌قرار بودم،

نفسم از مرگ می‌ترسد، در حالی که می‌داند مرگ حتمی و آمدنی است،

گویی که من به جای تو هدف چیزی هستم که به غیر من رسید، و چشمم اشکبار است،

وقتی به سن و حدی رسیدی که مقصود شدی و من آرزو داشتم،

پاداشم را تندی و خشونت دادی، گویی تو انعام‌کننده و صاحب فضلی،

تو که حق پدری من را رعایت نکردی، کاش مثل همسایه‌ی مجاور می‌کردی،

حق همسایگی را به من می‌دادی و از مال دیگری که مال خودت نیست بر من بخل نمی‌ورزیدی.)

جابر گوید: در آن هنگام پیامبر یقه‌ی لباس پسر را گرفت و فرمود: «أنتَ وَمَالُکَ لِأبِیکَ» (ابوداوود، ابن ماجه، احمد و بیهقی).

(تو و مالت از آن پدرت هستی.»

* * *

نیکی و احسان به پدر و مادر بر جهاد، هجرت و نماز نافله مقدم است

از جمله دلایل مقدم بودن نیکی به پدر و مادر بر نماز نافله، حدیثی است که بخاری و مسلم از ابوهریره ﷺ از رسول الله ﷺ روایت کرده‌اند که:

«فقط سه نفر در گهواره سخن گفتند: عیسی بن مریم، دوست جریج. جریج مردی عابد بود که در صومعه‌اش به عبادت می‌پرداخت. روزی در حال نماز بود که مادرش نزد او آمد و صدا زد: ای جریج!

او با خود گفت: پروردگارا، مادرم یا نمازم؟

او نمازش را ادامه داد و مادرش رفت. فردا در حالی که نماز می‌خواند مادرش بر او وارد شد و صدا زد: ای جریج!

او گفت: خدایا مادرم یا نمازم؟

پس به نمازش ادامه داد. روز بعد باز مادرش آمد و او در حال نماز خواندن بود، صدا زد: ای جریج!

او گفت: خدایا مادرم یا نمازم؟

به نمازش ادامه داد. مادرش گفت: خدایا او را نمیران تا زمانی که صورت زنان بدکاره را ببیند.

بنی‌اسراییل از جریج و عبادتش سخن می‌گفتند. زن بدکاره‌ای بود که به زیبایی مشهور بود. او گفت: اگر بخواهید من او را به فتنه می‌اندازم. روزی در برابرش ظاهر شد، ولی جریج به او نگاه نکرد. زن نزد چوپانی رفت که به آن صومعه می‌رفت و خود را در اختیارش گذاشت و با او همبستر شد و از او حامله شد. وقتی بچه‌اش به دنیا آمد، گفت: او فرزند

جریج است.

مردم آمدند و او را از صومعه بیرون آوردند، صومعه‌اش را خراب کردند و شروع کردند به زدن وی.

او گفت: چرا چنین می‌کنید؟

گفتند: تو با این زن بدکاره زنا کرده‌ای و او از تو فرزندی به دنیا آورده است.

جریج گفت: بچه کجاست؟

او را آوردند. گفت: رهایم کنید تا نماز بخوانم.

او نماز خواند و دعا کرد، سپس نزد پسربچه آمد و ضربه‌ای به شکمش زد و گفت: بچه جان، پدرت کیست؟

گفت: آن چوپان.

گوید: آنان نزد جریج آمدند و شروع کردند به بوسیدن و دست کشیدن او و گفتند: صومعه‌ات را از نو از طلا می‌سازیم.

او گفت: نه، آن را از گل بسازید، همان طور که بود. آنان چنین کردند.»

* * *

درباره‌ی مجازات نافرمانی از پدر و مادر

داستان اول:

از عبدالله بن عمر ـ رضی الله عنهما ـ از رسول الله ﷺ روایت شده است که فرمود:

«رِضَى الرَّبِّ فِي رِضَى الْوَالِدِ وَسَخَطُ الرَّبِّ فِي سَخَطِ الْوَالِدِ» **(ترمذي)**.

(خشنودی خدا در خشنودی پدر و خشم و غضب خدا در خشم پدر است.)

از عبدالله بن ابی اوفی ﷺ آمده است که گفت: مردی نزد رسول الله آمد و گفت: ای رسول خدا، جوانی است که در بستر مرگ افتاده و شهادتین را به او تلقین می‌کنند، ولی نمی‌تواند آن را بگوید.

فرمود: «در زندگی‌اش آن را می‌گفت؟»

گفتند: بله.

فرمود: «اما چه چیزی مانع از گفتنش در هنگام مرگ شده است؟»

پیامبر ﷺ برخاست و ما نیز برخاستیم تا نزد جوان رسیدیم. رسول الله ﷺ گفت: ای جوان، بگو لا إله إلا الله.

گفت: نمی‌توانم بگویم.

فرمود: چرا؟

گفت: به خاطر نافرمانی از مادرم.

فرمود: آیا او زنده است؟

گفت: بله.

فرمود: او را به این جا بیاورید.

او را آوردند.

پیامبر ﷺ فرمود: این پسرت است؟

زن گفت: بله.

فرمود: نظرت چیست اگر آتشی برپا دارند و به تو گفته شود: اگر شفاعتش را نکنی او را در آن می‌افکنیم.

زن گفت: در این صورت شفاعتش را می‌کردم.

گفت: پس خدا و ما را شاهد بگیر که از او راضی شده‌ای.

زن گفت: خدایا، تو و پیامبرت را گواه می‌گیرم که از پسرم راضی شده‌ام.

پیامبر فرمود: جوان، بگو لا إلا إلا الله.

او گفت: لا إله إلا الله.

رسول الله ﷺ فرمود: سپاس خدایی را که او را به وسیله‌ی من از آتش نجات داد.) (خرائطی، مساوی الاخلاق).

داستان دوم:

از ابو حازم آمده است که گفت: «در بیابانی بودم که شب فرا رسید. از دور دو خیمه‌ی مویین دیدم، رفتم تا به در خیمه‌ها رسیدم. سلام کردم، دو زن یک پیر و دیگری جوان بیرون آمدند. گفتم: آیا غذایی برای خوردن و جایی برای خوابیدن دارید؟

گفتند: نه به خدا قسم، شام نداریم و در این بیابان نه مالی داریم، نه گوسفندی، نه شتری و نه الاغی.

گفتم: پس چه طور زندگی می‌کنید؟

گفتند: با توکل بر خدا، صالحان و راه.

وقتی پاره‌ای از شب گذشت و مردم خوابیدند، عرعر الاغی را شنیدم. این صدا را هم چنان می‌شنیدم. نتوانستم بخوابم. به محلی که الاغ بود رفتم. قبری را دیدم که در آن گردن الاغی بود و خاک از روی چشمان، گوش‌ها و پشتش کنار رفته بود. از دیدن این صحنه وحشت کردم و نزد دو زن برگشتم و گفتم: ماجرای این الاغی که در قبر است را برایم بگویید.

زن گفت: چه نفعی به تو دارد که در مورد آن از ما می‌پرسی.

گفتم: شما را به خدا قسم می‌دهم که به من بگویید.

زن جوان گفت: به خدا قسم او شوهرم و پسر این پیرزن است. صدای عرعری که از ابتدای شب از قبر می‌شنوی صدای اوست. او نافرمان‌ترین خلق خدا نسبت به مادرش بود. هرگاه مادرش او را از چیزی باز می‌داشت به او می‌گفت: برو و مثل الاغ عرعر کن.

مادرش در جواب می‌گفت: خدا تو را الاغی بگرداند!

او مرد و ما او را آن جا که دیده‌ای دفن کردیم و به خدا قسم به خاطر او در این بیابان سکونت کرده‌ایم.»

داستان سوم:

از مالک بن دینار ـ رحمه الله ـ آمده است که گفت: «در حالی که در مسجد الحرام مشغول طواف بودم و از کثرت حاجیان و عمره کنندگان شگفت زده شده بودم، گفتم: ای کاش می‌دانستم از چه کسی قبول شده تا به او تبریک گویم و از چه کسی قبول نشده تا به او تسلیت گویم؟! شب فرا رسید و در خواب مردی را دیدم که می‌گوید: مالک بن دینار به فکر حاجیان و عمره کنندگانی است که خداوند همه‌ی آنان را آمرزیده است، از کوچک گرفته تا بزرگ، مرد و زن، سیاه و سفید، عرب و عجمی به جز یک نفر که خداوند متعال از او خشمگین است و حجش را نپذیرفته و به صورتش زده است.

مالک گوید: شب را به گونه‌ای گذراندم که فقط خدا می‌داند و ترسیدم

که آن شخص خودم باشد. شب دوم همان خواب را دیدم جز این که به من گفته شد: تو آن مرد نیستی، بلکه او اهل خراسان و از شهری به نام بلخ است و نامش محمد بن هارون بلخی است که خداوند از او خشمگین است و حجش را قبول نکرده و آن را به صورتش زده است. صبح که شد به قبایل خراسان آمدم و گفتم: آیا میان شما مردی به نام محمد بن هارون است؟ گفتند: آفرین به تو مالک، سراغ مردی را گرفته‌ای که در خراسان از او عابدتر، زاهدتر و قاری‌تر وجود ندارد!

از این همهٔ مدح و ستایش آن مرد و خوابی که دیده بودم شگفت زده شدم و گفتم: او را به من نشان دهید. گفتند: او چهل سال است که روزها روزه می‌گیرد و شب قیام می‌کند و فقط در خرابه‌ها زندگی می‌کند، گمان می‌کنیم در خرابه‌های مکه است.

در خرابه‌ها و ویرانه‌ها به جست و جو پرداختم. او را دیدم که پشت دیوار در حال نماز است و دست راستش در گردنش آویزان است. او کتفش را سوراخ کرده بود و آن را به دو زنجیر کلفت در پایش محکم بسته بود و به همان صورت در رکوع و سجده بود. وقتی صدای پایم را شنید سراسیمه شد و گفت: که هستی؟

گفتم: مالک بن دینار.

گفت: ای مالک، چرا به این جا آمده‌ای؟ خوابی دیدی، آن را برایم تعریف کن.

گفتم: شرم می‌کنم از این که با آن با تو رودر رو شوم.

گفت: شرم نکن.

خواب را برایش تعریف کردم. او مدتی گریست و گفت: ای مالک، چهل سال است که هر سال این رؤیا به خواب مرد زاهدی چون تو می‌آید، من از جهنمیان هستم!

گفتم: آیا میان تو و خدا گناه بزرگی هست؟

گفت: گناهی بزرگ تر از آسمان و زمین و عرش و تخت!

گفتم: برایم تعریف کن تا سخنانت را برای مردم تعریف کنم و آنان بدانند.

گفت: مالک، من مردی شراب خوار و مست بودم، روزی نزد یکی از دوستانم آن قدر شراب خوردم که مست شدم و عقل از سرم پرید. به خانه‌ام بازگشتم. وارد خانه شدم، مادرم در تنور که از شدت داغی سفید شده بود، هیزم می‌ریخت. وقتی مرا دید که از مستی تلوتلو می‌خورم، به سویم آمد و مرا گاز گرفت و می‌گفت: امروز آخرین روز شعبان و فردا اولین روز رمضان است، مردم فردا روزه می‌گیرند و تو مست هستی؟! از خدا حیا نمی‌کنی. من دستم را بلند کردم و مشتی به او زدم. او گفت: لایقش نیستی. من خشمگین شدم و به خاطر مستی او را در تنور انداختم.

وقتی همسرم مرا دید، مرا به داخل خانه برد و در را رویم بست. آخر شب مستی‌ام برطرف شده بود. همسرم را صدا زدم تا در را باز کند.

او با تنفر جواب داد.

گفتم: تا به حال تو را این قدر متنفر ندیده بودم؟!

گفت: حقت است که به تو رحم نکنم.

گفتم: چرا؟

گفت: مادرت را کشتی، او را در تنور انداختی که اکنون بسان نانی سوخته و خاکستر شده است.

برگشتم و تیشه‌ای را پیدا کردم، دستم را روی سردر خانه گذاشتم و با دست چپم دست راستم را قطع کردم سپس کتفم را سوراخ کردم و این زنجیر را از آن رد کردم و پاهایم را با این دو زنجیر بستم. ثروتم هشت هزار دینار بود، پیش از غروب خورشید همه‌اش را صدقه دادم و بیست و شش کنیز و بیست و سه برده را آزاد کردم. از گمراهی درآمدم، ، چهل سال است که روزها روزه می‌گیرم و شب‌ها قیام می‌کنم، روزه‌ام را فقط با یک مشت نخود باز می‌کنم و هر سال حج می‌کنم. هر سال مرد عالمی چون تو برای

من چنین خوابی می‌بیند و من از جهنمیان هستم.

مالک گوید: دستم را به طرف صورتش بردم و گفتم: ای بد یُمن، نزدیک است زمین و هر چه بر آن است را با آتشت بسوزانی.

او را رها کردم در حالی که صدایش را می‌شنیدم، ولی خودش را نمی‌دیدم، دستش را به آسمان بلند کرده و می‌گفت: «ای گشایشگر اندوه، ای برطرف کننده‌ی غم، ای اجابت کننده‌ی دعای درمانده‌یِ ناگزیر، از خشمت به رضایتت و از مجازاتت به عفو و گذشتت پناه می‌برم، امیدم را قطع نکن و دعایم را بی‌جواب مگذار.»

مالک گوید: به خانه‌ام بازگشتم. رسول الله ﷺ را در خواب دیدم که می‌گفت: «ای مالک، مردم را از رحمت خدا ناامید مکن و آنان را از عفوش مأیوس مساز، خداوند از بالا بر محمد بن هارون آگاه است و دعایش را مستجاب نمود و لغزشش را بخشید. فردا نزدش برو و بگو: خداوند روز قیامت اولین و آخرین را جمع می‌کند، تقاص جانور بی‌شاخ را از شاخدار می‌گیرد، تو و مادرت را با هم می‌آورد، ای محمد بن هارون، به نفع او و علیه تو حکم می‌کند و به فرشتگان فرمان می‌دهد تا تو را با زنجیرهای بزرگ و کلفتی بسته به آتش افکنند. وقتی به اندازه‌ی سه روز از روزها و شب‌های دنیا طعمش را چشیدی، چون خدا قسم خورده هر بنده از بندگان که مست کننده‌ای بخورد و نفسی را که من ریختن خونش را حرام کرده‌ام، بکشد طعم آتش را به او بچشاند حتی اگر ابراهیم خلیل باشد، سپس دل مادرت را به رحم می‌آورد و به او الهام می‌کند که تو را از او بطلبد و خدا تو را به او می‌بخشد، پس هر دو با هم به بهشت می‌روید.»

فردا نزد او رفتم و خوابم را برایش تعریف کردم. در آن لحظه گویی زندگی‌اش بسان ریزه‌های نمکی که در تشت آبی ریخته می‌شود، آب شد و مرد. من همراه دیگران بر او نماز خواندم ـ رحمت خدا بر او باد.

* * *

نافرمانی پدر و مادر

وائل، در امتحان دیپلم تجربی قبول شد، خوشحالی پدر و مادرش حتی از خودش نیز بیشتر بود، چرا که نه؛ چون او تنها فرزند و امید و آرزوی آن‌ها در این زندگی بود. وائل آرزو داشت که درسش را در رشته‌ی پزشکی در پاریس ادامه دهد، پدر وائل با پیشنهاد پسرش برای ادامه تحصیل موافقت کرد و به دنبال تحقق بخشیدن آرزوی تنها پسرش دست به کار شد. وائل برای تحصیل در رشته‌ی پزشکی به دانشگاه «سوربن» در پاریس رفت. پدرش تاجر بود و برای پسرش به اندازه‌ای که احتیاج داشت پول می‌فرستاد. پسر در نزدیک دانشگاه، آپارتمان کوچکی از یک خانواده‌ی فرانسوی اجاره کرد. وائل کم کم با دختر صاحب خانه دوست شد، او دختر زیبا و فریبایی بود. با گذشت زمان این علاقه و ارتباط میان وائل و دختر محکم‌تر شد و آن‌ها دو دوست جدایی ناپذیر شدند، هر کدام از آن‌ها دلباخته‌ی دیگری شده بود. دختر عادت کرده بود که هر وقت بخواهد به آپارتمان وائل بیاید؛ در این حال شیطان سومین آنان بود و گمراهی و عصیان را برایشان زینت داد. وائل نیز مدام برای دوست عزیزش هدیه و کادو می‌برد و پدرش شب و روز کار می‌کرد تا پول مورد نیاز پسرش را فراهم کند، غافل از این‌که پسر مشغول خوشگذرانی است. تمام فکر و ذکر وائل دوستش شده بود و این مسأله بر درس‌هایش تأثیر گذاشت و باعث شد در تحصیلاتش ناموفق بماند، سال‌ها گذشت و پدر از فرستادن آن‌چه هزینه‌های پسرش بود دریغ نکرد، از طرفی مادر نیز او را تشویق می‌نمود و یاد آوری می‌کرد که او تنها پسرشان است و آن‌ها از اوضاع و احوال

پسرشان و این‌که الآن چه‌کار می‌کند چیزی نمی‌دانند.

یک روز دختر در حالی که گریه و زاری می‌نمود نزد وائل آمد، دل وائل به‌حالش سوخت و شروع کرد به آرام کردنش و با دست به شانه‌اش می‌زد، وقتی دختر آرام شد وائل علت گریه‌اش را پرسید. دختر جواب داد: پدرم مرا از خانه بیرون کرده است، چون من به سن بلوغ رسیده‌ام، باید به خودم متکی باشم و خرج خودم را به‌دست بیاورم و او مجبور نیست مخارج مرا بدهد.

با شنیدن این سخنان، وائل بدون هیچ‌گونه تردیدی به او پیشنهاد ازدواج داد و دختر نیز از ترس این‌که این فرصت را از دست بدهد فوراً به او جواب مثبت داد، آن‌ها با هم ازدواج کردند و وائل مسؤلیت همسر و خانه‌اش را به عهده گرفت و از پدرش خواست تا مقدار بیشتری پول برایش بفرستد و آن‌ها را توجیه کرد که همه چیز در آن‌جا گران است، پدر نیز در فرستادن پول برای پسرش دریغ نمی‌کرد و مادر نیز او را تشویق می‌نمود تا در این مورد کوتاهی نکند، تا این‌که بالاخره او هر چه پول داشت فرستاد و دیگر چیزی باقی نماند و نمی‌دانست از کجا برای پسرش پول تهیه کند، این‌جا بود که مادر به‌خاطر آینده‌ی پسرش هر چه طلا داشت فروخت و وائل هم‌چنان پول بیشتری از پدر و مادرش مطالبه می‌کرد. او اصلاً به سختی‌ها و مشقت‌هایی که پدر و مادرش متحمل می‌شدند تا برایش پول تهیه کنند نمی‌اندیشید، تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که پول به‌دست آورد تا برای معشوقه و دلباخته‌اش خرج کند!

کم‌کم وضع اقتصادی پدر بدتر شد، منابع درآمدش دچار اشکال شد، از طرفی تحصیلات وائل نیز طول انجامید و والدینش با بی‌صبری منتظر فارغ التحصیل شدن فرزندشان بودند تا او پاداش آن همه سختی و مشقت را که به‌خاطرش متحمل شده بودند بدهد و زندگی راحت و مرفهی را برایشان تأمین کند، مادر نیز شوهرش را به صبر دعوت می‌نمود و از

روزهای شیرین آینده و بازگشت وائل و جبران زحماتش سخن می‌گفت، در حالی که فرزندشان دائماً پول بیشتری از آن‌ها می‌خواست، تا این‌که آن‌ها چاره‌ای نیافتند جز این‌که خانه‌ی خود را بفروشند و خانه‌ی کوچکی برای زندگی اجاره کنند و برای فرزندشان پول بفرستند؛ چون آن‌ها گمان می‌کردند چیزی به فارغ التحصیل شدن او باقی نمانده است و او در عوض برای آن‌ها قصری خواهد خرید و به همراه او خوشبخت خواهند شد!

امّا پسر ولخرج بدون اندکی فکر همین‌طور اسراف می‌کرد، تا این‌که پدر هیچ پولی نداشت که برایش بفرستد پس نامه‌ای برای پسرش نوشت که ما دیگر توان فرستادن پول را برایت نداریم، خانه و جواهرات مادر را نیز فروخته‌ایم و آه در بساط نداریم که برایت بفرستیم، پس خودت فکری به حالت بکن.

وائل از این موضوع خشمگین شد، سخنان پدرش را باور نکرد و گمان بد به پدرش برد و شیطان نیز این گمان بد را در سرش انداخت که پدرش آینده‌اش را نابود کرده است، پس بی‌رحم و سنگدل شد و ارتباطش را با آن‌ها قطع نمود و خودش مشغول کار شد تا بتواند درسش را ادامه دهد، وقتی تحصیلاتش به پایان رسید هم‌چنان مشغول به کار شد تا مقداری پول پس انداز کند که وقتی به کشورش برگردد مطبی خصوصی باز کند. اوضاع بر وفق مراد بود و مقداری پول پس انداز کرد وعازم کشورش شد. او به همراه همسرش به وطنش باز گشت و هیچ کس از برگشتنش اطلاعی نداشت، حتی پدرش!

وائل با همسر فرانسوی خود زندگی می‌کرد، او ثروتمند گشت و در طی این مدت حتی یک بار هم سعی نکرد با پدر و مادرش تماس برقرار کند؛ چون او در سینه‌ی خود قلبی سخت و سنگین که آکنده از حقد و کینه نسبت به کسانی که مسبب این زندگی مرفه او بودند داشت، ولی خداوند عَزَّوَجَلَّ مهلت می‌دهد، امّا سهل انگاری نمی‌کند و ذات سبحانش هیچ گاه

از امور بندگانش غافل نمی‌شود، خواست خدا این بود که یکی از دوستان پدرش به مطب او برود و از مکانش مطلع شود، البته وائل او را نمی‌شناخت. به محض این‌که آن مرد از مطب خارج شد نزد پدر وائل رفت تا به او اطلاع دهد که وائل از خارج برگشته و مطبی خصوصی برای خود باز کرده است. پدر وائل از شنیدن این خبر جا خورد و آن‌چه را شنید باور نکرد؛ امّا دوستش قسم خورد که راست می‌گوید و گفت: زود باش برویم تا مطب پسرت را به تو نشان دهم.

پدر با شگفتی به‌راه افتاد، وقتی چشمانش به تابلوی مطب افتاد و اسم پسرش را روی آن خواند و وقتی بوی جگر گوشه‌اش را حس نمود چشمانش پر از اشک شوق و شادی شد، هر دو از پله‌های مطب بالا رفتند، در حالی که پدر نمی‌توانست آن‌چه را که می‌بیند باور کند. پدر بعد از مدتی طولانی پسرش را دید و خواست تا او را در آغوش بگیرد تا شعله‌ی فراق و دوریش را خاموش گرداند، وقتی پدر به پسر نزدیک شد ناگهان پسر نافرمان فریاد کشید و با کمال وقاحت و بی‌شرمی گفت: سر جایت بایست و به من نزدیک نشو تا همسر خارجیم تو را نبیند و مرا تحقیر نکند و آبرویم پیش او نرود! پدر سر جایش میخکوب شد، سپس آن پسر نافرمان فریاد زد: ببین، من می‌توانم به تو کمک مادی نکنم، ولی مهم این است که دیگر هرگز به این مطب پا نگذاری!

این‌جا بود که پدر احساس کرد که تمام آرزوهایش بر باد رفته و تمام پیش بینی‌هایش نقش بر آب شده و خودش را کنترل کرد و در جواب آن پسر نافرمان سخنانی را گفت که اگر کوه آن را می‌شنید از جایش کنده می‌شد و منفجر می‌گشت.

پدر به پسر نافرمان گفت:

«لعنت خدا و تمام مردم بر تو باد، خشم و غضب خدا تا روز قیامت گریبان‌گیرت باشد و تا قیام قیامت در بدبختی و شقاوت باشی!»

سپس به صورتش آب دهان انداخت و آتشی را که این پسر نافرمان درقلب پدرش روشن کرده بود خاموش کرد، پدر ادامه داد و گفت: پرودگار این جهان ما را از تو بی‌نیاز ساخته است.

پدر با نا امیدی نزد همسرش بازگشت، وقتی نزد او رسید آن خبر شوم را به او نیز داد و مادر نیز بسیار ناراحت و غمگین شد و به‌شدت گریست. این حادثه بالاخره پایانی هم داشت، خصوصاً بعد از آن دعای سخت که از قلبی مجروح خارج شد.

این سخنان پدر نه در نفس آن پسر نافرمان و نه در قلبش تأثیری گذاشت، چون قلبش از سنگ بود و حتی سخت‌تر از سنگ و سیاه‌تر از ظلمات شب تاریک.

در یک روز تعطیل وائل به همراه همسرش برای تفریح و سرگرمی و گذراندن یک روز زیبا، بعد از مدتی خستگی کار، بیرون رفتند، در یکی از پیچ‌ها ماشین ناگهان لغزید و به ته دره افتاد و وائل و همسرش در جا مردند. این خبر به پدر و مادر وائل رسید و آن‌ها به خداوند علیم وحکیم که دعای هیچ مظلومی را رد نمی‌گرداند، خصوصاً اگر دعای والدین باشد، یقین پیدا کردند، آن‌ها تمام ثروت پسرشان حتی مطب او را به ارث بردند[1].

* * *

---

۱ ــ نهاية الظالمين، جزء سوم: ۱۴ــ ۲۵.

باعث شد مادرش جلوی مسجد دست گدایی دراز کند

ماه‌ها گذشت! او از همسایه‌ها جویای احوالش می‌شد، آیا خوب است، بیمار نشده، بچه دار شده است؟!

او از خانه‌ی این همسایه به خانه‌ی آن همسایه می‌رفت و نزد این همسایه چند روز و نزد همسایه‌ی دیگر یک ماه می‌ماند و با شرمندگی صدقه‌هایشان را که بسان بلعیدن اخگر بود، جمع می‌کرد.

پسر بیمار شد، به بیمارستان منتقل شد. مادرش از موضوع با خبر شد، تاکسی گرفت و به بیمارستان رفت تا او را ببیند. اژدها جلوی در اتاقش در بیمارستان ایستاده بود، ناگهان پزشکان و پرستاران را علیه او شوراند که «او پیرزنی دیوانه است، عقل در سر ندارد و ما می‌ترسیم بیمارستان را به هم بزند، او را بیرون بیندازید.»

در حالی که مادر فریاد می‌زد: «مردم، می‌خواهم پسرم را ببینم، او پسر عزیزم است، جگرگوشه‌ام، خدا به شما عمر دهد، مرا از دیدنش محروم نکنید.»

پسر از بیمارستان مرخص شد و هیچ کس خبر آمدن مادرش را به او نداد. مرد تمام ثروتش را برای درمان خرج کرد و برخی از اثاثیه‌ی خانه را نیز فروخت.

یک روز آن اژدهای خوش خط و خال به خاطر دعوایی که بر سر درخواست‌های زیاد و بی‌جا میانشان سر گرفت، در برابرش ایستاد و وقتی مرد به خواسته‌هایش تن نداد، با لهجه‌ای خودخواهانه گفت: من خیلی در

برابر تو و مادرت صبر کردم، تو متأسفانه دیگر مرد نیستی و من بیش از این آمادگی زندگی با آدم فقیری مثل تو را ندارم، مرا طلاق بده، شنیدی! مرا طلاق بده.

گوید: گویی با مشتی آهنین بر صورتم سیلی نواخت و مرا در صحرای سوزان، لخت و عریان انداخت.

او همسرش را طلاق داد و به دنبال خاطرات گمشده‌ی گذشته به نام «مادر محبوب، باارزش و مظلوم» گشت.

در محله‌ی قدیم در همه‌ی خانه‌ها را زد و از تمام همسایه‌ها سراغ مادرش را گرفت، ولی بی فایده بود.

سردخانه‌های بیمارستان‌ها و مراکز کلانتری را هم زیر و رو کرد ولی سودی نداشت.

خستگی او را از پا در آورده بود، تا آن جا که گمان کرد مرده است. حیران و سرگردان به دنبالش می‌گشت، اما باز هم بی‌فایده بود!

روزی در راه بازگشت در محله‌ی قدیمی از کنار مسجدی گذشت تا نماز مغرب را آن جا بخواند، شاید همسایه‌های قدیمی خبری از او داشته باشند که با منظره‌ای رو به رو شد که کافران را مؤمن و گناهکاران را به توبه وا می‌داشت. صحنه‌ای که دل‌ها را به در می‌آورد، درون را پاره پاره می‌کرد و خون گریه می‌کرد، چه انتظاری دارید؟

مادر محبوب و گرانقدرش بود که در پیاده روی مسجد دست گدایی به سوی مردم دراز کرده بود. دستانی که در کودکی‌اش به او یک ریال، پنج ریال و ده ریال می‌داد. درست همانند دستان نمازگذارانی که هم اکنون یک ریال و پنج ریال به او می‌دهند. مادری که در کودکی‌اش همواره به او مهر می‌ورزید و در سال‌های غربتش بر او اندوهگین بود. امروز او برای یک لقمه نان گدایی می‌کند، چرا که از بخشش و صدقه‌ی همسایه‌ها خسته شده است و احساس کرده است که سربارشان است و بسیار ذلت و خواری

تحمل کرده است، او در کنار خانه‌ی خدا از بندگان خدا گدایی می‌کرد.

او در برابر مادرش به زانو درآمد و شروع کرد به بوسیدن پاها و دستانش و پای مادرش را بر صورتش می‌گذاشت، در حالی که گریه‌اش آسمان را می‌شکافت، صحنه‌ای که انسان بردبار از دیدنش حیران می‌ماند.

در برابر نمازگذاران او را در آغوش گرفت و به سوی خانه‌اش به راه افتاد، در حالی که با صدایی که از شدت گریه و حسرت گرفته بود، می‌گفت: لعنت خدا بر همسر فاجر، دکترا، کاخ، حقوق و ثروتی باد که میان من و مادرم فاصله انداخت.

او مادرش را در آغوش گرفت، درحالی که پارچه‌ای که بر سر می‌انداخت بر زمین کشیده می‌شد و عقالش روی شانه‌ی چپش افتاده بود.

* * *

با کفش مادرش را زد و دستش فلج شد!

او تنها فرزند خانواده بود، ولی زبان دراز و بد دهان! به پدر و مادرش ناسزا می‌گفت، بدون این که به سفارشات دین در مورد اطاعت از پدر و مادر، احترام آن‌ها و آزار نرساندن به آنان حتی با کوچک ترین سخنان، اهمیتی بدهد. این فرزند ناخلف با والدینش خیلی بد رفتاری می‌کرد. پس از فوت پدر، رفتارش با مادرش بدتر شد. مادر بی‌چاره به خاطر عشق به او و نگرانی از آینده‌اش همواره او را نصیحت می‌کرد که از دوستان ناباب که باعث دوری وی از دین و اخلاق پسندیده و افت تحصیلی و انحرافش بودند، فاصله بگیرد، اما این بدبخت به سخنانش گوش نمی‌کرد و حتی با زشت‌ترین سخنان جوابش را می‌داد و با سنگدلی با او رفتار می‌کرد، تا این که کاسه‌ی صبر مادر لبریز شد و او را تهدید کرد که به یکی از دایی‌هایش شکایت می‌کند تا او را ادب کنند. ولی این فرزند ناخلف به دایی‌اش ناسزا گفت و افزود: اگر جرأت دارد کاری بکند، چرا که او الآن بیست و چهار سالش است و می‌تواند از خوُدش دفاع کند. گفتن سخنان زشت و الفاظ رکیک به مادر بالا گرفت و خشمش برانگیخته شد، و در چنگالش سیر گشت و شیطان پیشانی‌اش را گرفت، او کنترل اعصابش را از دست داد و کفشی را به طرف مادر بیچاره‌اش که اشک می‌ریخت و از شانس بدش می‌نالید، پرت کرد. مادر از شدت ناراحتی و دل سوختگی در حالی که اشک می‌ریخت و فغان سر می‌داد او را نفرین کرد. شب هنگام، آن بدبخت پس از گذراندن وقتش با دوستان ناباب به خانه بازگشت و خود را روی تختش انداخت و به خواب رفت.

صبح که برخواست غافلگیر شد. او نمی‌توانست دست راستش را تکان بدهد. همان دستی که کفش را به سمت مادر پرتاب کرده بود. دستش فلج شده بود. او در را به روی خود بست و از وحشت آن چه بر سرش آمده بود و جنایتی که در حق مادرش مرتکب شده بود شروع کرد به گریه. دل مادر از آنچه بر سر جگرگوشه‌اش آمده بود، سوخت، ولی نمی‌توانست کاری بکند، پس با گریه و زاری دست به دعا برد و برای شفایش دعا کرد.

چگونه دلش آمد که کفش را به سمت مادرش پرتاب کند! انسان عاقل به خود جرأت نمی‌دهد که چیزی به سوی یک حیوان اهلی پرتاب کند. به خاطر ترس از خدا و رحم به حیوان.

خداوند ﷻ ما را از «اُف» گفتن به پدر و مادر نهی کرده است و دستور داده است که جز با احترام با آنان سخن نگوییم، چه رسد به کسی که سرکشی در برابر مادر که منزلتش این قدر والاست به جایی برسد که کفشی به سویش پرتاب کند! دیگر از دین و اخلاق ما چه باقی مانده است؟!

* * *

دخترش سعی کرد او را از بالکن پرت کند و پسرش به او سم داد

احساسات و عواطف حاجیه خانم «ک» پیش از لباس‌های ساده‌ای که به تن داشت، تکه پاره شده بود. او را کنار خودم نشاندم و به او دلداری دادم. او شروع کرد به تعریف کردن داستانش:

«چه می‌توانم بگویم، زبان از بیان زخمم عاجز است، چرا که زخمی عمیق است و باعث مجروح شدن قلبم می‌گردد. پاک و منزه است پروردگاری که صبر و بردباری را به من عنایت کرد. خدا خودش جزای فرزندانم را بدهد، آنان تمام ۳۵ سال رنج و مشقتی را که در راه تربیتشان متحمل شدم، نابود کردند و در آخر دست‌مزدم طرد شدن از خانه بود، درست مثل یک دزد یا جنایت‌کار.

تنها دخترم سعی کرد مرا از بالکن خانه پرت کند تا مانعی برای فروش آپارتمان سر راه او و برادرانش که به سن و سال و درماندگی‌ام رحم نکردند و یک روز خوش برایم نگذاشتند، وجود نداشته باشد. آنان دشمنانم هستند، نه فرزندانم. بلکه بعضی از دشمنان کمی رحم و مهربانی دارند. گمان می‌کنم فرزندانم ـ یا دشمنانم که البته دیگر فرقی نمی‌کند ـ سنگدلی را از پدرشان به ارث بردند. او پس از بازگشت از سفر، رنج‌ها و مشقت‌هایی که در دوران زندگی زناشویی به خاطرش متحمل شدم را از یاد برد و دوباره ازدواج کرد و من و فرزندانم را از خانه راند و به خیابان انداخت. من سرپرستی فرزندانم را به عهده گرفتم، شب‌ها تا صبح به خاطرشان بیدار ماندم و شب و روز انواع و اقسام خستگی و شکنجه را در کارهای بی‌ارزش

و ناچیز که هیچ تناسبی با توانایی‌هایم نداشت، تحمل کردم. ولی نداری و نیاز تلخ است. با دیدن فرزندانم که در برابر دیدگانم بسان غنچه‌هایی شکوفا می‌شوند و روز به روز بر حسن و زیبایی‌شان افزوده می‌شد، خستگی‌ها را برایم آسان می‌گرداند. اما متأسفانه پس از آن همه شکنجه و عذاب متوجه شدم خارهایی کاشته‌ام که قلبم را پیش از دستانم پاره و زخمی کرده است. تمام پسرانم پس از حقوق بگیر شدن، زندگی مستقلی برای خودشان دست و پا کردند. پسر بزرگم مهندس است، ازدواج کرده و در محله‌ی ثروتمندی زندگی می‌کند، او حتی زحمت دعوت کردنم به مراسم ازدواجش را به خود نداد و تا الآن قیافه‌ی همسر و فرزندانش را ندیده‌ام، زیرا او پس از خارج شدن از آپارتمان خانوادگی، دوباره هرگز وارد آن نشد، بلکه او نقشه‌ی بیرون کردن مرا از خانه کشیده بود.

برادر کوچکش نیز خیلی از او بهتر نبود. او در غذایم سم ریخت و خداوند به شکل معجزه آسایی پس از شستشوی معده مرا نجات داد.

خلاصه من هیچ مهر و محبتی از فرزندانم ندیدیم، بلکه از بودن کنارشان احساس خطر کردم. پس برای مدتی با خانواده‌ام زندگی کردم، ولی انسان سربار است و دیگر هیچ کس نمی‌تواند دیگری را تحمل کند، به همین خاطر به خانه‌ی سالمندان آمدم، چرا که هزاران بار از زندگی با فرزندان یا دشمنانی که نامشان فرزند است، بهتر است.»

* * *

سرکشی

او با پدر و مادرش زندگی خوبی داشت و خیلی او را دوستش داشتند. شغلش فروش آهن‌آلات بود، سود خوبی داشت و زندگی مرفهی را برایش فراهم کرده بود. زندگی‌اش به همین منوال سپری می‌شد. شغل، درآمد و خوشبختی. زندگی‌اش دیگر یکنواخت شده بود. احساس کرد وقت آن رسیده که ازدواج کند. او از دختری خوشش می‌آمد که به نظرش بسیار زیبا بود. پس به او دل‌بست. موضوع ازدواج با این دختر را با مادرش در میان گذاشت، ولی مادرش ازدواج با این دختر را نپذیرفت، همین‌طور پدرش. وقتی دلیلش را جویا شد، گفتند: این دختر به درد تو و ما نمی‌خورد. اما او به نصیحت مادرش گوش نکرد و هم چنان بر خواسته‌اش اصرار داشت. مادر در برابر اصرار و پافشاری او دیگر دوام نیاورد و به او گفت: پسرم، آخرین سخنم با تو این است که: زیبایی چهره هیچ وقت ملاک خوشبختی نبوده است، پس از این کار صرف‌نظر کن. او کر و کور بود و به حرف‌های مادرش گوش نکرد، چرا که عقلش به دنبال زیبایی دروغینی بود که دختر داشت.

او با دختر رؤیاهایش ازدواج کرد و به آن چه قلبش به خاطرش می‌تپید، رسید، اما در عوض خشم پدر و مادرش را که با این ازدواج موافق نبودند، برانگیخت. او با همسرش در خانه‌ی پدری‌اش زندگی کرد. هنوز مدتی نگذشته بود که میان مادر و همسرش اختلاف افتاد و پدر تصمیم گرفت پسر و عروسش را ـ پس از دادن مهلتی جهت رسیدگی به امورشان ـ از خانه بیرون کند.

او به دنبال خانه‌ای می‌گشت تا با همسرش در آن زندگی کند، همسری که همیشه به دنبال درست کردن مشکلات با مادر بیچاره و خوش قلبش بود و شوهرش را علیه پدرش می‌شوراند. شوهر فریب خورده هم طرفدار همسرش بود. پس از جست و جوی طولانی خانه‌ای گران قیمت که همسرش برای فخر فروشی در برابر دوستانش انتخاب کرده بود، پیدا کرد. پسر با همسرش به دور از خانواده زندگی‌اش را آغاز کرد. او با پدر و مادرش قطع رابطه کرده بود، ولی زندگی‌اش با همسرش خالی از فراز و نشیب نبود، چون همسرش با خواسته‌های پیاپی و بی‌ارزشی که پایانی نداشت، او را خسته کرده بود و به امور شوهرش رسیدگی نمی‌کرد و این امر باعث شده بود زندگی شوهر تلخ و ناگوار گردد. کساد بازار آهن‌آلات و کم شدن درآمد وضعیت را دشوارتر کرد و او دچار بحران اقتصادی شد و دیگر نمی‌دانست با این همسری که خواسته‌هایش خلاصی ندارد، چه کار کند؟

وقتی همسرش این اوضاع را دید به او پیشنهاد کرد که نزد پدرش برود و مقداری پول از او بگیرد، ولی تکبر و غرور شوهر او را از این کار بازداشت.

او به دنبال یک کار دولتی می‌گشت، ولی همه‌ی درها به رویش بسته شده بود و چاره‌ای جز فروش اثاثیه‌ی خانه را نداشت و همسرش هیچ اهمیتی نمی‌داد و بدون حساب و کتاب خرج می‌کرد تا این که حتی یک ریال در جیب شوهرش باقی نماند، آن هم به خاطر این زن پر ناز و عشوه که تمام افراد محله از رفتار زشتش صحبت می‌کردند.

دعوای تندی میان زن و شوهر سرگرفت. همسرش عار می‌دانست که او مانند زنان در خانه می‌نشیند و نمی‌تواند نیازهای خانه را تأمین کند. این شوهر بدبخت روزهای سختی را گذراند. به این فکر افتاد که همسرش را طلاق بدهد، اما ترس از سرزنش خانواده او را از این کار بازداشت و به

خاطر ارضای تکبر و غرورش، کرامت و آبرویش را زیر پا گذاشت. او به فکر راهی برای به دست آوردن پول برای خود و همسرش بود. به فکر کشیدن چک بی محل افتاد و چک اول را کشید و توانست در این اختلاس موفق شود، زیرا آنان آدرسش را نداشتند و این امر باعث شد که به کارش ادامه دهد. شیطان نیز این کار را برایش آراست و آن را در نظرش آسان جلوه داد و او چک بی محل دوم را هم کشید، اما هر چیزی سرانجامی دارد. چند روزی نگذشته بود که پلیس در خانه‌اش را به صدا در آورد و او را دست بسته به جایی بردند که مصیرش تاریک بود.

پایان زندگی او پشت میله‌های زندان، در اسارت ذلت و خواری بود که در چهار دیواری زندان به امید عفو الهی و رضایت پدر و مادرش اشک می‌ریخت. این پایان طبیعی هر کسی است که از والدینش سرکشی کرده و مخالف میلشان رفتار کند[1].

* * *

---

[1] ــ کما تدین تدان، سید عبدالله رفاعی و روزنامه‌ی «الرأی العام» با اندکی تصرف.

فضل احسان به مادر

امیر اسامه بن منقذ به من گفت: عمویم نصر برای مادرش حج کرد. او در خواب، مادرش را دید که برایش ابیاتی می‌سراید. وقتی به دیدنش رفتم او این ابیات را حفظ بود:

جُزِیتَ مِن وَلَـــدٍ بَرّ بصالحةٍ فَقَد کَسَبْتَ ثواباً آخر الزَّمَنِ
وقد حَجَحتَ إلی البَیْتِ الحَرَامِ وَقَد أَتَیْته زائراً یا خَیْرَ مُحْتَضن
فلا تَنَلْك یدُ الأیّام ما طَلَعَتْ شَمْسٌ وما صَدَحَتْ وَرْقاءُ في فَنَن

(ای فرزند نیک‌کردار، به خاطر کار نیکت پاداش به تو داده شود، چون در آخر الزمان ثواب کسب کردی،

ای بهترین کسی که در آغوش گرفته شدی، برای زیارت به حج بیت الله الحرام رفتی،

تا زمانی که خورشید می‌تابد و کبوتر بر شاخه‌های درختان آواز می‌خواند از گزند روزگار محفوظ باشی.)

* * *

نامه‌ای از یک مادر به فرزند ناخلفش

پسرم، این نامه‌ای دردمند از مادر بی‌چاره‌ات است که پس از مدت‌ها تردید و دودلی آن را با شرم و حیا نوشته است. بارها قلم را به دست گرفت اما اشک مانع شد، اشک را نگه داشت اما ناله و فغان دل به هوا برخاست.

فرزندم! پس از این عمر طولانی تو را می‌بینم که برای خودت مردی خردمند و با عاطفه شده‌ای و آن قدر بر گردنت حق دارم که این تکه کاغذ را بخوانی، اگر خواستی بعداً آن را پاره کن، همان‌طور که قبلاً قلبم را پاره پاره کردی.

پسرم، بیست و پنج سال پیش، چنین روزی در زندگی‌ام روز بسیار درخشانی بود، هنگامی که پزشک به من خبر داد که باردارم و مادران معنی این کلمه را خوب می‌دانند. این کلمه آمیخته‌ای از شادمانی و سرور و شروع مشقتی همراه با تغییرات روحی و جسمی است. پس از این مژدگانی، نه ماه تو را در درونم حمل کردم، شاد و مسرور. به سختی برمی‌خاستم به سختی می‌خوابیدم، به سختی می‌خوردم و نفس می‌کشیدم ولی همه‌ی این‌ها حتی یک ذره از محبت و شادی‌ام نسبت به تو را کم نکرد، بلکه روز به روز عشقم به تو بیشتر می‌شد و بر اشتیاقم می‌افزود. فرزندم، تو را با ضعف، سستی و درد حمل کردم و از زیاد شدن وزنم که بر جسمم سنگینی می‌کرد، خوشحال می‌شدم. این رنجی طولانی است، اما آن شب فجری دمید که در آن نخوابیدم و پلک روی پلک نگذاشتم، آن قدر درد، وحشت و ترس داشتم که هیچ قلمی نمی‌تواند آن را توصیف کند و هیچ زبانی نمی‌تواند درباره‌اش سخن گوید. مرگ را بارها با چشمانم دیدم تا این که تو

به دنیا آمدی. اشک فریاد تو با اشک شوق من درآمیخت و تمام دردها و زخم‌هایم از بین رفت.

فرزندم، سال‌های عمرت گذشت، در حالی که من تو را در قلبم داشتم. تو را با دستانم می‌شستم، دامانم را رختخواب و سینه‌ام را منبع غذایت کردم. شب‌ها تا صبح بیدار ماندم تا تو بخوابی، روزها خسته شدم تا تو شاد باشی. آرزوی هر روزم این بود که لبخندت را ببینم. شادیم این بود که هر لحظه از من چیزی بخواهی و من برایت درست کنم، این اوج خوشبختی‌ام بود.

شب‌ها و روزها را به همین منوال سپری کردم. خدمت‌کاری که کوتاهی نکرد، شیردهی که از شیر دادن متوقف نشد، کارگری که در کارش سستی نکرد تا این که استخوان‌هایت سفت شد و به سن جوانی رسیدی و برای خودت مردی شدی. حال آن که من چپ و راست به دنبال زنی می‌گردم که تو درخواست کرده بودی. موعد ازدواجت فرا رسید، قلبم تکه تکه شد و اشکم از شدت خوش‌حالی زندگی جدید و از اندوه دوری تو سرازیر شد. ساعت‌ها دیر گذشت، گویی دیگر پسری که تو را می‌شناسم نیستی. تو مرا انکار کردی و حقم را از یاد بردی. روزها می‌گذرد بدون این که تو را ببینم یا صدایت را بشنوم و تو اهمیتی به کسی که به بهترین وجه از تو مراقبت کرد، ندادی.

فرزندم خواسته‌ی خیلی زیادی ندارم، فقط می‌خواهم جایگاهی به اندازه‌ی دورترین دوستانت نزدت داشته باشم، پسرم، مرا در یکی از ایستگاه‌های ماهانه‌ی زندگی‌ات قرار بده تا حتی برای چند دقیقه تو را ببینم.

جگرگوشه‌ام، کمرم خم شده، بدنم سست و لرزان گشته، بیماری مرا از پا درآورده و مرض‌ها به جانم افتاده است، به سختی برمی‌خیزم، با مشقت می‌نشینم و قلبم هنوز به خاطر محبت و عشق به تو می‌تپد.

اگر روزی کسی به تو خوبی می‌کرد، کار نیک و احسانش را می‌ستودی، حال آن که مادرت به تو احسانی کرده که آن را نمی‌بینی و خوبی‌ای نموده که پاداشش را نمی‌دهی. او سال‌ها و سال‌ها در خدمتت بود، پس پاداش و وفاداری کجاست؟ آیا سنگدلی‌ات تا به این حد رسیده و روزگار تو را به کام خود فرو برده است؟

پسرم، هر بار که دانستم تو در زندگی خوشبخت هستی، بر شادی و سرورم افزوده شد، ولی من سخت در شگفتم، تو که ساخته‌ی دست خودم هستی. چه گناهی مرتکب شده‌ام که با من دشمن شده‌ای! دشمنی که تحمل دیدنم را نداری و دیدارم برایت سخت و دشوار است! آیا در رفتار با تو اشتباهی از من سر زده است، یا یک لحظه از خدمت به تو کوتاهی کرده‌ام؟! مرا مانند دیگر خدمت‌کارانت بپندار، کسانی که دستمزدشان را می‌دهی و قسمتی از مهربانی و رحمت را به من اختصاص بده و با قسمتی از پاداشم بر من منت بگذار و احسان کن، چرا که خداوند احسان کنندگان را دوست می‌دارد.

فرزندم، در آرزوی دیدارت هستم، چیزی جز این نمی‌خواهم، بگذار چهره‌ی عبوس و خشمِ درهم شکننده‌ات را ببینم.

دلبندم، آیا وقت آن نرسیده است که دلت به حال زنی ضعیف که در آتش شوق می‌سوزد و غم و اندوه او را لگام زده است، بسوزد. افسردگی را لباسش کردی، غم و اندوه را پوشش‌اش کردی، اشکش را سرازیر نمودی، قلبش را اندوهگین کردی و صله‌ی رحمش را دریده‌ای. من هرگز شکایت نمی‌کنم و اندوهم را فاش نمی‌گردانم، زیرا اگر از ابرها بالا رفت به دروازه‌ی آسمان رسید، شومی و نحسی نافرمانی به سراغت آمده و مجازات می‌شوی و مصیبت‌ها بر سرت می‌آید. نه، من هرگز چنین نمی‌کنم، چون تو هنوز فرزندم، پاره‌ی تنم، گل زندگی و شادی دنیایم هستی.

فرزندم، به خود بیا، پیری به سراغت می‌آید، سال‌ها می‌گذرد و تو هم

پدر پیری خواهی شد و پاداش از جنس عمل است و تو نیز با اشک چشمانت برای فرزندت نامه خواهی نوشت، درست مثل این نامه‌ای که من نوشته‌ام و دو طرف دعوا در برابر خدا حاضر می‌شوند.

پسرم، در مورد مادرت از خدا بترس، اشکش را پاک کن، اندوهش را دلداری ده و اگر خواستی بعد از آن نامه‌اش را پاره کن و بدان که هر کس نیکی کند در واقع در حق خودش کرده و هر کس بدی کند، در حق خودش بدی کرده است.

*　*　*

مهم‌ترین مراجع

۱ــ بر الوالدین، حناوی.

۲ــ موقع موسوعة القصص الواقعیة.

۳ــ جریدة الأنباء، ۱۹۹۵/۷/۵م.

۴ــ مجلة الوهم.

۵ــ عالم مجنون، ج۱.

۶ــ سمیر المؤمنین، کما تدین تدان، سید عبدالله سید عبدالرحمن رفاعی، مکتبة المنار الإسلامیة.

۷ــ حکایات خلف الأبواب، سحر الناجی.

۹ــ من وصایا القرآن الکریم البر بالوالدین فی الحیاة وبعد الممات، د. احمد عبدالغنی محمد النجولی الجمل، مکتبة ابن کثیر، دار ابن حزم.

۱۰ــ نهایة الظالمین، جزء سوم.

۱۱ــ موسوعة القصص المؤثرة.

۱۲ــ مجلة «لها»، شماره‌ی ۱۲.



انتشارات حافظ ابرو
مرکز پخش
تایباد • خیابان رجایی • کتابفروشی سنّت
۰۵۲۹ ۴۲۲ ۲۱ ۳۴
۰۹۱۵ ۱۲۶ ۱۳ ۹۹

9786005837117